



نکاتی پایه‌ای پیرامون چهل و سه سال پیکار زنان علیه جمهوری اسلامی

شکست انقلاب ۵۷ با پیروزی نیروی سیاسی‌ای رقم خورد که تثبیت قدرتش را به سرکوب و فرودستی زنان در همه عرصه‌های زندگی اجتماعی گره زد. خمینی در سال ۶۰ گفت: «مهم‌ترین ثمره انقلاب، بازگشت به حجاب زنان بود، اگر هیچ ثمره دیگری هم نداشت، انقلاب با همین حجاب به نتیجه خود رسید». این اولین تجربه جامعه مدرن با نظام دینمدار فاشیستی و حاکمیت مبتنی بر قوانین شریعت بود. اسلام‌گرایان در ایران با سرکوب زنان، فرمان سرکوب کل جامعه را صادر کردند. رابطه بین سرکوب زنان و سرکوب جامعه را حتا کمونیست‌های انقلابی که آرمان‌شان ریشه‌کن شدن هرگونه ستم و استثمار بود، هم ندیدند و معنای آن را تبدیل به آگاهی عمومی نکردند. اما بخش‌های پیشروی زنان، تن به هجوم بنیادگرایان اسلامی و قوانین شریعت به انسانیت‌شان ندادند و خلاف جریان حاکم حرکت کردند. پیکاری که بیش از چهار دهه طول کشیده است. در راستای حرکت تاریخی این مبارزه آشتی‌ناپذیر میان زنان و جمهوری اسلامی، اعلام و تشریح مکرر چند حقیقت مهم و روشنی و وضوح بخشیدن به آن‌ها برای آگاهی گسترده اجتماعی، امری حیاتی است:

یکم) هر جا بنیادگرایی دینی - اعم از اسلامی، مسیحی، یهودی، هندو و غیره - حاکم باشد، پدرسالاری و زن‌ستیزی تهاجمی و وقیحانه هم حاکم خواهد بود. حمله به زنان و مادون انسان شمردن‌شان، یک اصل بنیادین در رژیم‌های دینمدار است که هرگز نمی‌توانند از آن دست بکشند. رابطه‌ای تنگاتنگ میان حمله به زنان با تحکیم حاکمیت رژیم دینمدار بر کل جامعه وجود دارد.

دوم) رژیم‌های غیر دینمدار مانند رژیم محمدرضا شاه در ایران، قدرت‌های لیبرال دموکرات سرمایه‌داری امپریالیستی و غیره نیز بر روابط پدر/مردسالارانه برای انسجام بخشیدن به نظام تحت حاکمیت‌شان تکیه می‌کنند. اما رژیم‌های دینمدار ابزار سرکوب‌گرانه ویژه‌ای دارند که تحمیل خانواده‌ی مردسالار بر اساس احکام شریعت و خدایی مرد و برده بودن زن و فرزندان است.

سوم) تمام ادیان به ویژه ادیان ابراهیمی (یهود، مسیحیت و اسلام) ادیانی پدرسالار بوده و از روابط مبتنی بر برتری مرد بر زن اشباع هستند. اما رژیم‌های دینمدار مدرن، رژیم‌هایی مانند جمهوری اسلامی ایران، امارت اسلامی طالبان، داعش و غیره که در رأس یک نظام سرمایه‌داری نشسته و آن را اداره می‌کنند، کیفیتاً با رژیم‌های دینی عصر ماقبل سرمایه‌داری تفاوت دارند. چرا که اصول و مبانی کهنه ادیان را در ترکیب با ابزار مدرن عصر سرمایه‌داری به کار می‌برند.

برای تشریح این موضوع می‌توان از نمونه تاریخی برده‌داری در ایالت‌های جنوبی آمریکا در قرن ۱۸ و ۱۹ استفاده کرد. آنچه که این نظام را از دیگر اشکال در تاریخ برده‌داری متمایز می‌کرد، اتصال برده‌داری در پلانتاژهای ایالات جنوبی آمریکا به نظام سرمایه‌داری و به ویژه صنعت گسترش‌یابنده نساجی در انگلستان بود.

خمینی و اسلام‌گرایانی که در سال ۵۷ به قدرت رسیدند، با کراهت و خشونت و ویژه حجاب اجباری و قوانین ضد زن شریعت را بر زنان تحمیل کردند. چرا که هم باید مظاهر، مناسک، اخلاقیات، افکار و روابط اجتماعی منسوخ یک رژیم دینمدار را بر جامعه تحمیل می‌کردند و هم خود را با دینامیک‌های ذاتی نظام سرمایه‌داری که عملکردش زنان را به مرکز تحولات اقتصادی و اجتماعی و سیاسی کشانده بود، منطبق می‌ساختند. وجود زنانی که توسط دینامیک‌های سیستم سرمایه‌داری از خانه به ساحت‌های مختلف اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، علمی، آموزشی و هنری در جامعه کشیده می‌شدند، یکی از بزرگ‌ترین و دائمی‌ترین خطرات «امنیت ملی» برای این رژیم شد.

چهارم) فرصت‌طلبان جریان موسوم به «روشنفکری دینی» - چه زن و چه مرد - که تا مدت‌ها مردانگی فاشیستی برآمده از جمهوری اسلامی را جشن گرفته و تزیین کردند، حتا امروز که با حجاب اجباری مخالفت می‌کنند، جنبه عمده آن یعنی دینمداری فاشیستی را به میان نمی‌کشند.

پنجم) جمهوری اسلامی در چهل و چند سال گذشته بخش بزرگی از مردانی که خود از قشرهای تحت ستم جامعه هستند را عادت داده تا از امتیاز حقیر برتری قانونی و اجتماعی بر زنان که این نظام و قوانینش مقابلشان پرتاب کرده است، احساس رضایت کنند. این عقب ماندگی فکری و اجتماعی، مانع مهمی در تبدیل این قشرهای تحت ستم و استثمار به ستون فقرات یک انقلاب کمونیستی است. برای تبدیل شدن به مبارزان راه آزادی و به فرماندهان استراتژیک انقلاب رهایی‌بخش، ضروری است که همگی ما، از مرد و زن و از کارگر و روستایی و روشنفکر و دانشجو و غیره از تمامی تفکرات و اخلاقیات مردسالارانه و نرینه و هرگونه امتیازات مردانه چه در قانون و چه در عرف جامعه گسست کرده و علیه آن‌ها شورش کنیم.

ششم) ستم بر زن در سطح جهان یکی از زشت‌ترین تبارزات نظام سرمایه‌داری است. گرایش فکری یا جریانات گوناگون هستند که به این یا آن جنبه از ستمی که نظام مرد/پدرسالار بر زنان اعمال می‌کند مخالفند، اما نه درکی از منبع دائمی بازتولید این ستم دارند و نه به جز اعتراض و انتقاد و مقاومت علیه این یا آن جنبه از ستم بر زن، راهی برای ریشه‌کن کردن موقعیت بردگی مدرن زنان در جهان پیش می‌گذارند. این موقعیت بردگی زنان در جهان، در کشورهای موسوم به «جنوب سرمایه‌داری» (یا جهان سوم) شنیع‌تر و سخت‌تر از کشورهای «شمال سرمایه‌داری» (کشورهای امپریالیستی) است اما هم منبع‌شان یک چیز یعنی نظام طبقاتی سرمایه‌داری است و هم ورای ویژگی‌های‌شان دارای یک خصلت جهان شمول‌اند.

هفتم) نظام سرمایه‌داری امپریالیستی که امروزه بردگی زنان و ستم بر جهان را در ابعاد جهانی بازتولید می‌کند، نیروهای ارتجاعی منسوخ‌ی همانند بنیادگرایان اسلامی را از دل خود بیرون داده است. بنا بر این تضاد میان امپریالیست‌های غربی و جمهوری اسلامی، در درون این سیستم قرار دارد. این تضاد به قول رفیق آواکیان بیان غریبی از تضاد اساسی عصر سرمایه‌داری یعنی تضاد میان هرچه اجتماعی‌تر شدن تولید از یک طرف و مالکیت و تصاحب خصوصی از سوی دیگر است.

«غریب» در اینجا به معنای متفاوت بودن از آن تضادهایی است که با آن‌ها آشنا تر هستیم. مانند تضاد میان بورژوازی پرولتاریا، تضاد میان قدرت‌های سرمایه‌داری امپریالیستی با یکدیگر، تضاد میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم که در قرن بیستم از ۱۹۱۷ تا ۱۹۷۶ به دلیل وجود دو کشور سوسیالیستی شوروی و چین موجود بود.

این واقعیت دارد که بنیادگرایان اسلامی با شکل‌های خاصی از سلطه امپریالیستی ضدیت می‌ورزند، اما دولتهای اسلامگرا و نیروهای بنیادگرای اسلامی در داخل دینامیک‌های سرمایه‌داری جهانی باقی می‌مانند. بسیاری از مخالفین جمهوری اسلامی قادر به درک این وابستگی نیستند و به ورطه سیاست‌های ساده‌لوحانه و ارتجاعی «دشمن دشمن من، دوست من است» می‌افتند. حال آن که امپریالیست‌ها به ویژه امپریالیسم شماره یک جهان یعنی آمریکا نه تنها دوست توده‌های مردم جهان نیست، بلکه دشمن قسم‌خورده مردم جهان است و در حال حاضر و تا زمانی که قدرت امپریالیستی دیگری مانند چین از آن سبقت نگرفته باشد، بزرگ‌ترین جنایتکار ضد بشر روی زمین است. روی دیگر این توهم نسبت به آمریکا در مقابل جمهوری اسلامی را نیروها و افرادی نمایندگی می‌کنند که با همین منطق «دشمن دشمن من، دوست من است» یا در مقابل جنایت‌های جمهوری اسلامی سکوت می‌کنند و یا بنیادگرایان اسلامی مانند رژیم ایران، طالبان افغانستان، حزب‌الله لبنان، حماس، انصارالله یمن و غیره را نیروهایی مترقی و در مقابل امپریالیسم می‌پندارند.

هشتم) باب آواکیان نکته‌ای بسیار علمی و حیاتی‌ای در مورد تفاوت میان مقاومت علیه بی‌عدالتی و ریشه‌کن کردن بی‌عدالتی می‌گوید: «اما به خیابان آمدن میلیون‌ها نفر حتا به شکل رزمنده ادامه‌دار هرچند که مهم است اما به خودی خود نمی‌تواند به تغییری اساسی منجر شود. این تغییر اساسی تنها زمانی می‌تواند رخ بدهد که سیستمی که مردم علیه‌اش شورش می‌کنند، حقیقتاً سرنگون شود. در کشورهای مختلف دفعات زیادی بوده است که بخش بزرگی از جامعه شورش کرده و حتا هفته‌ها و ماه‌ها در خیابان‌ها بوده‌اند، اما نهادهای حاکمیت و به ویژه نیروهای پلیس و ارتش «از هم گسیخته نشدند» و مردم هم آماده نبودند که مبارزه را به سطح دیگری برسانند و به این ترتیب هیچ تغییری اساسی صورت نگرفت... سیستم ستمگر حاکم را باید سرنگون کرد. یعنی نیروهای سازمان‌یافته انقلابی باید نهادهای سرکوب قهریه آن را درهم شکنند، مغلوب و مضمحل کنند. به همین علت لازم است که اوضاع به ورای صرفاً اعتراضات توده‌ای، هرچقدر هم که رزمنده و راسخ باشند برود و تبدیل به یک انقلاب واقعی شود».

پس اگر نمی‌خواهیم فقط در جنبش‌ها و مقاومت‌هایی که هرچند عادلانه‌اند اما نمی‌توانند به تغییر رادیکال شرایط منجر شوند متوقف شویم، ضرورت دارد که به انقلاب کمونیستی که امروزه کمونیسم نوین تئوری هدایت‌کننده آن است بپیوندیم. جنبش‌ها و مقاومت‌های عادلانه به علت نداشتن هدف تغییر رادیکال، افق و سازمان‌دهی نقشه‌مند برای تغییر، ما را محکوم به درجا زدن در چارچوب وضع موجود می‌کنند. در عصر کنونی انقلاب فقط یک معنا دارد: این که در هر کشور میلیون‌ها نفر آگاهانه و سازمان‌یافته دولت‌های حاکم را سرنگون کنند و به جای آن، نظام سیاسی و اقتصادی کاملاً متفاوت و صدها هزار بار بهتر را که نظام سوسیالیستی است بنا کنند. تنها نظام سوسیالیستی است که جاده رسیدن به جهان کمونیستی را باز می‌کند که با رسیدن به آن بالاخره در هر گوشه جهان، نه فقط ستم بر زن بلکه هر شکل از ستم و استثمار و تبعیض و ویرانگری جنگ‌ها و نابودی محیط زیست متوقف و ریشه‌کن خواهند شد. ●

طرح یک جمع‌بندی سیاسی از دورهٔ اخیر جنبش دانشجویی

بخش چهارم:

جریان صنفی دانشجویی

فعالیت صنفی مشخصاً از سال ۹۴ بدل به یک جریان شد و خود را در قالب یک جریان دانشجویی تثبیت کرد و توانست بخش زیادی از دانشجویان را با خود متحد کند. شرایط عینی در پیوند با رویکرد و جهت‌گیری جریان صنفی امکان این اتحاد گسترده را فراهم آورد. همانطور که در بالا نیز اشاره کردیم، نتایج تاخت و تاز سیاست‌های نئولیبرالی به نهادهای آموزشی و درمان از اواخر سالهای ۸۰ محسوس بود. دانشگاه نیز از هجمه این سیاست‌ها در امان نبود. هر دانشجویی، افزایش هزینهٔ تحصیل را می‌توانست احساس کند.

از سوی دیگر جریان صنفی، با تأکید بر خواست‌های صنفی و تلاش در جهت بهبود شرایط دانشجویان، توانست طیف گسترده‌ای از دانشجویان با چشم‌اندازهای متفاوت را به سوی خود جلب کند. جریان صنفی دانشجویی مانند سایر جریانات صنفی (معلمان و کارگران) اصرار داشت خود را به عنوان یک جریان قانونی در درون چارچوب‌های نظم مستقر تعریف کند. همین نکته هم درهای این جنبش دانشجویی را به روی لایه‌هایی از دانشجویان باز می‌کرد که اساساً آفاق‌شان را به یک سری مطالبات درونی دانشگاه محدود می‌کردند. این نکته نیز در کشش کمیت گسترده‌ای از دانشجویان به سوی این جریان بی‌تأثیر نبود. به طور کلی جریان صنفی در ابتدای شکل‌گیری خود اساساً جریانی مطالباتی بود.

بیانیه اسفند ماه سال ۹۴ شوراها صنفی که به امضای بیش از سی دانشگاه کشور رسید با ارجاع به اصول نوزده، سی و چهل و سوم از قانون اساسی جمهوری اسلامی به دولت مسئولیت‌هایش در قبال مسئله آموزش و دانشگاه را یادآور می‌شود. در این بیانیه به مسائلی همچون پذیرش «افزایش پذیرش دانشجویان شبانه»، «راه‌اندازی پردیس‌های بین‌الملل»، «کاهش کیفیت سطح آموزش عالی»، «سیاست‌های بومی‌گزینی» و... اعتراض می‌شود و به دولت برخی «راهکارهای عقلانی» نیز پیشنهاد می‌دهد و در انتها توصیه می‌کند که «دولت به جای شانه خالی کردن از مسئولیت‌های اجتماعی خود باید با عزمی جدی و راسخ محرومیت‌زدایی از مناطق محروم را آغاز کند... و از این موج ویرانگر تبعیض، خصوصی‌سازی و تجاری‌سازی آموزش جلوگیری نماید.»

عقبگرد به «خواسته‌های محسوس»، چیزی بود که بر کل جریان صنفی سایه انداخته بود. این نحو صورت‌بندی مسئله بیش از هر چیز به صورت‌بندی سوسیال دموکراتیکی شبیه بود که در نشریات، سایت‌ها و دانشگاه‌ها تبلیغ می‌شد و مروجان آن اقتصاددانانی چون محمد مالجو، پرویز صداقت و جامعه‌شناسانی چون یوسف ابادری بودند.

جریان صنفی برتری خود نسبت به جنبش چپ دانشجویی دهه ۸۰ را در این می‌دید که به جای پرداختن به مسائل کلانی چون «جنگ و صلح» یا «سوسیالیسم و بربریت» به مسائل محسوسی می‌پردازد که همهٔ دانشجویان با آن درگیرند. جریان صنفی گمان می‌کرد، تأثیرگذاری هر چه بیشترش را از کمیت هر چه بیشترش خواهد گرفت. بنابراین اساساً به دنبال «مطالبات محسوسی» بود که مطلوب تمامی طیف‌های مختلف باشد. بنابراین جریان صنفی سال ۹۵ به مناسب شانزدهم آذر دست به کار نگارش بیانیه‌ای شد تحت عنوان «بیانیهٔ فراگیر دانشجویان ایران». در این بیانیه نیز مثل بیانیه‌های پیشین جریان صنفی با مطالبات «محسوس» دانشجویی مواجه می‌شویم و همچنین اعتراض به «بومی‌گزینی»، اعتراض به «گزینش جنسیتی»، اعتراض به «پولی‌سازی آموزش عمومی»، اعتراض به «قانون سنوات» و... توجه داشته باشیم این اعتراضات بر حق هستند و بایستی مطرح می‌شدند. اما مسئله جایی است این اعتراضات قرار است به چه افقی پیوند بخورند. بنیان این مطالبات در حول تلاش برای اصلاح وضعیت اجتماعی می‌چرخد و نه تغییر بنیادین این وضعیت. مسئله جایی است که نهایتاً بر قانون مندی‌های وضعیت مهر تأیید می‌زند و نه این که در صدد لغو بنیادین آن قانونمندی‌ها برآید. علاوه بر این خواست‌ها و مطالبات آن در پشت میله‌های دانشگاه محصور می‌ماند. برای مثال حتی آنجایی که «بیانیه فراگیر» از مسائل زنان و طبقات سخن می‌گوید هم آن را به دانشگاه محدود می‌کند. «بیانیهٔ فراگیر» از تضاد طبقاتی و تضاد جنسیتی سخن نمی‌گوید بلکه آن را به «تبعیض» تقلیل می‌دهد.

تفاوت بین «تبعیض» و «تضاد»، تفاوت در می‌شدن بار کلمات نیست؛ بلکه یک تفاوت مفهومی است که منجر به تفاوت‌های اساسی در استراتژی برخورد با آن‌ها می‌شود. تبعیض را می‌شود در چارچوبهٔ وضع موجود و با اصلاحات قانونی حل کرد؛ تضاد را خیر. به این ترتیب وقتی از تضاد طبقاتی و تضاد جنسیتی سخن می‌گوییم، به این معنا است که برای حل آن باید بنیان‌های مادی وضعیت را دگرگون کرد، اما وقتی که از تبعیض سخن می‌گوییم، به این معنا است که برای حل آن تبعیض اصلاح باید در دستور کار قرار گیرد. «تضاد طبقاتی» و «تضاد جنسیتی» اموری نیستند که با اصلاحات قانونی رفرمیستی بتوان به حل آن‌ها مبادرت کرد.

«بیانیهٔ فراگیر» می‌گوید: «امروز تبعیض‌های بنیادین جامعه اعم از تبعیض طبقاتی و جنسیتی به دانشگاه پا نهاده‌اند!!» سوال این است که مگر دانشگاه به عنوان نهادی در جامعه طبقاتی، منفک از ستم‌های آن جامعه است؟ مگر پیش از خصوصی‌سازی‌های گسترده، تضاد طبقاتی و جنسیتی به دانشگاه پا نهاده بود که می‌گویید «امروزه...» به دانشگاه پا نهاده‌اند؟! اگر تحصیل در تمامی مقاطع رایگان می‌بود، چنان که در دوره‌های مختلف و در کشورهای مختلف سرمایه‌داری چنین بوده و حتی اکنون هم هست، دانشگاه از تضاد طبقاتی و جنسیتی عاری می‌شد؟

بیانیه هنگامی هم که می‌خواهد از «تبعیض جنسیتی» سخن بگوید، حواسش هست که مهر دانشگاه را بر آن بکوبد و صرفاً از این تبعیض در سطح دانشگاه سخن بگوید تا تصریح کند که با «مسائل کلان» سروکار ندارد: «تبعیض جنسیتی، در قالب سهمیه‌بندی جنسیتی، رشته‌های دانشگاهی، کنترل و فشار مضاعف در حوزه آزادی‌های فردی و... محدودیت‌های بیشتر در رفت و آمد و ساعت‌های ورود و خروج به خوابگاه‌های دختران، برخوردهای سلیقه‌ای حراست با دختران دانشجوی از طریق تماس‌های تهدیدآمیز و...» حالا در این بین ستم‌هایی که بر زنان در جامعه می‌رود گویی ربطی به «صنف» دانشجویان ندارد. روح رفرمیستی بیانیه جایی آزردهنده می‌شود که به قانون شرع اقتدا می‌کند و وقتی می‌خواهد به حجاب اجباری اعتراض کند، نه حتی در دانشگاه که در خوابگاه معترض می‌شود. بیانیه می‌نویسد: «تبعیض جنسیتی در قالب کنترل و فشار مضاعف در حوزه آزادی‌های فردی و پوشش دختران دانشجوی، حجاب اجباری در خوابگاه‌ها...»

بیشتر توضیح دادیم که دانشجویان مترقی و انقلابی نباید صرفاً صدای دانشگاه و دانشجویان باشند، اما این دیگر حتی «صدای اعتراض دانشجویان که چیزی جز حقوق بنیادین خود را می‌خواهند» هم نیست. این عقب‌گرد از حقوق حقه حتی همین دانشجویان هست. بی‌توجهی تئوریک و شلختگی نظری از بند بند بیانیه می‌بارد. جای تعجب نیست! این جریان که با کم بها دادن به تئوری و پربها دادن به «مطالبات محسوس» کارش را شروع کرد، لاجرم هم به صورت بندی چنین گزاره‌هایی می‌رسید. جریان صنفی نمی‌دانست که «حقوق بنیادین» دانشجویان مسئله‌ای است که در کلیت روابط اجتماعی معنا پیدا می‌کند و بدون توجه به کلیت روابط اجتماعی و «جز حقوق بنیادین» خود را خواستن، نمی‌تواند به حقوق بنیادین خود برسند.

البته آگاهیم که در بند پایانی «بیانیه فراگیر» ذکر می‌شود: «اعتراضات صنفی دانشجویی بایستی به مبارزات برحق کارگران، معلمان، زنان و تمام محذوفان و مطرودان اجتماع بپیوندند و کلیت ساختار و برنامه‌های کلان اقتصادی سیاسی را که تجاری‌سازی آموزش نیز بخشی از تبعات آن است به نقد بکشد» اما مسئله این است که جهت‌گیری رفرمیستی با افزایش کمی‌اش انقلابی نمی‌شود، که بخواهد کلیت ساختار را به نقد بکشد؛ جمع حاصل جمع بین هزار جریان رفرمیستی چیزی غیر از رفرمیسم نخواهد بود. کیفیت خط سیاسی تعیین کننده است و نه تعداد کمی افرادی که حول برنامه عمل محسوس گرد می‌آیند.

در بین مجموعه متون و بیانیه‌های جنبش صنفی، یک متن ساده تحت عنوان «یک خداحافظی ساده...» به خوبی می‌تواند رویکردهای کلی و عمومی جریان صنفی دانشجویی را بیان کند. این متن که به امضای تنی چند از فعالان صنفی منتشر شده، از فعالیت‌ها و برخی «دستاوردها» می‌گوید: «ما در حد توان در برابر خصوصی‌سازی بی‌رویه دانشگاه‌ها که برخلاف قانون اساسی کشور است و موجب پولی شدن آموزش عالی و بالا رفتن هزینه‌های تحصیل دانشجویان می‌شود، ایستادگی کردیم... ما قانون غیرمنطقی سنوات تحصیلی را تا اندازه‌ای توان اصلاح کردیم.» (تأکیدات از ما است) این جهت‌گیری، عقب‌گرد آشکار جنبش دانشجویی دهه ۹۰ نسبت به دهه هشتاد است. جنبش دانشجویی دهه هشتاد نیز به بسیاری از مسائل خرد اعتراض داشت، اما هیچ وقت از پیوند خوردن این مسائل خرد به تغییر ابا نداشت و به بهانه پرداختن به مطالبات دانشجویان از پرداختن به مسائل «غیر محسوس» و «غیر صنفی» طفره نرفت. تأکید می‌کنیم که معتقدیم پاسخ جنبش دانشجویی دهه هشتاد به تضادهای اجتماعی الزاماً درست نبود، اما خود پرداختن به آن تضادهای اجتماعی اساساً درست بود.

«یک خداحافظی ساده...» علاوه بر این که با مطالبه محوری جریان صنفی را تایید می‌کند، به وضوح درک فعالین صنفی از کلیت «فعالیت صنفی- دانشجویی» را هم بازنمایی می‌کند. در متن چنین می‌خوانیم: «در طی یک سالی که گذشت در کنار هم توانستیم برای فعالیت و کنشگری صنفی- دانشجویی تعریف روشنی پیدا کنیم: عدم تعلق به جناح‌های سیاسی خارج و داخل دانشگاه، عدم موضع‌گیری سیاسی در رخدادهای سیاسی، پرهیز و جلوگیری قاطعانه از هرگونه وابستگی شوراهای صنفی به عنوان یک نهاد مدنی برآمده از دل جامعه به خود، به ساختار مدیریتی دانشگاه‌ها و تعلق تمام و کمال به بدنه دانشجویی... این موارد روش و شیوه ما که نه بلکه تعریف و گفتمان و هویت ماست.» اینچنین است که تعریف و هویت و گفتمان «فعالیت دانشجویی مترقی» در «عدم موضع‌گیری سیاسی در رخدادهای سیاسی» تعیین می‌یابد!

به طور کلی جمع‌بندی‌های شتاب‌زده و بی‌پایه جنبش دانشجویی دهه ۹۰ از جنبش نسل دانشجویی پیش از خودشان، در کنار فضای سیاسی‌ای که شکل گرفته بود و توضیح دادیم، ریشه بسیاری از معضلات در جریان دانشجویی دهه ۹۰ شد. یکی از جمع‌بندی‌های خودبه‌خودی جریان صنفی از پرنفوذترین جریان دانشجویی دهه هشتاد، یعنی داب، این بود که: جنبش دانشجویی، مستقل است و باید مستقل از خط سیاسی هر حزب و تشکیلی - چه خارج و چه داخل- به فعالیت خود را ادامه دهد و مطالباتش را پی بگیرد.

در واقع جریان صنفی، عامل اساسی سرکوب و شکست داب را در این می‌دید که برخی از افراد شاخص این جریان به خطوط سیاسی-سازمانی مشخصی تعلق داشتند. خیر! به هیچ وجه چنین نیست. عامل اساسی شکست جریان داب، در وهله اول سرکوب‌های جمهوری اسلامی بود. اما آنچه این شکست را محتوم کرد، خط سیاسی اشتباهی بود که بر داب حاکم بود و نه خود داشتن خط سیاسی یا گرایش به احزاب سیاسی بیرون از دانشگاه.

در بخش اول مفصل به این مسئله پرداختیم که چه بخواهیم چه نخواهیم اصولاً خطوط سیاسی سازمان‌های سیاسی مختلف در جامعه و دانشگاه تبارز می‌یابند. حال وظیفه لایه‌های پیشرو دانشجویی نه نادیده گرفتن و نه بی‌توجهی به این خطوط سیاسی است بلکه مبارزه سیاسی ایدئولوژیک در راستای روشن‌تر شدن تمایزات آن‌ها است برای این که دانشجویان بتوانند با فهمی درست از اوضاع، و در جهت پیشبرد مبارزه علیه وضعیت، خط درست را انتخاب کنند. یا حتی روشن‌تر شدن اوضاع اگر خط سیاسی-سازمانی صحیحی که پاسخگوی ضرورت‌های وضعیت وجود ندارد، با توجه به چارچوب‌های مفهومی و سیاسی در سطح جهان دست به کار بر ساخت و پیشبرد یک خط سیاسی بدیل در جامعه شوند.

ضدیت بنیادگرایان اسلامی با روشنگری و ربط آن به مدرسه و معلم

ستاره مهری

مدرسه و معلم به شکلی که امروز می‌شناسیم محصول عصری است که یک انقلاب فکری، علیه افکار کهنه دینی و فئودالی جریان یافت که به عرصه آموزش نیز تسری یافت. اسلامی کردن دانشگاه‌ها و مدارس پروژه دائمی جمهوری اسلامی برای احیای افکار کهنه در عرصه آموزش است. برای فهمیدن تاریخ نزاع میان علم مدرن با افکار کهنه دینی، لازم است نگاهی مختصر به «روشنگری» که نام این انقلاب فکری است بکنیم.

نقطه عزیمت بنیادگرایی اسلامی (از نوع جمهوری اسلامی و یا طالبان)، ضدیت آن با «روشنگری» است. در این زمینه، بنیادگرایی اسلامی وجه اشتراک انکارناپذیری با بنیادگرایی مسیحی و یهودی و هندو و ... دارد. بنیادگرایان اسلامی نظام سیاسی و اجتماعی و فرهنگی حاکم در «غرب» (اروپا و آمریکای شمالی) را دست‌پخت «روشنگری» دانسته و مارکسیسم را هم یکی از محصولات آن می‌دانند. بنابراین، مهم است که ببینیم روشنگری چه بود و چه نقشی در تاریخ تکامل فکری و اجتماعی انسان بازی کرده است. در واقع برای درک این که چرا تئوکراسی، ارتجاعی است و در ترکیب با سرمایه‌داری تبدیل به شکلی از فاشیسم (به طور انضمامی، کمتر از انسان دانستن بخش‌هایی از جامعه بر حسب تعلق‌شان به نژاد و ملت و باور دینی‌شان و در نتیجه، بدون حق و حقوق انسانی شمردن آن‌ها) می‌شود، از جمله چیزهایی که باید بررسی کنیم این است که چرا و چگونه تئوکراسی ضد «روشنگری» است.

روشنگری در اصل جنبش یا انقلابی بود که در قرن ۱۸ در رونیای فکری و سیاسی اروپا صورت گرفت و منطبق بود بر رشد روابط تولیدی نوین یعنی روابط تولیدی سرمایه‌داری که علیه روابط تولیدی فئودالی رشد کرد و اساس نظام سیاسی و اجتماعی و فرهنگی فئودالی را واژگون کرد. در واقع انقلاب‌های علمی قرن ۱۶ و ۱۷ در زیربنای روشنگری قرار داشتند. به قول انگلس روشنفکران روشنگری اذهان را برای انقلاب‌های بزرگ آن قرن به ویژه انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ آماده می‌کردند. انگلس همچنین تأکید کرد که این روشنفکران خودشان «انقلابیون افراطی» بودند و برای آن‌ها هر چیزی باید به طور عقلانی توجیه‌پذیر می‌شد. آن‌ها در میان توده‌های کارگر و دهقان، با دامن زدن به جوشش فکری، انرژی انقلابی عظیمی ایجاد می‌کردند که به نوبه خود به امواج نارضایتی توده‌ای در فرانسه دامن می‌زد و این منجر به خیزش‌های سیاسی و انقلابی شد. این خیزش‌ها، ساختارهای فئودالی و سلسله مراتب امتیازات اجتماعی و قدرت سیاسی کلیسای کاتولیک را درهم شکست و جدایی دین از دولت را محقق کرد. نه تنها افکار علمی و افکار اجتماعی‌ای که به طور رادیکال ضد فئودالی بودند، سربلند کردند بلکه افق انتظارات عامه به زندگی بهتر گسترده شد. در واقع، پیشرفت در علم به موازات پیشرفت در افکار فلسفی و اجتماعی جلو می‌رفت و بر هم تأثیر می‌گذارند. موفقیت علم مدرن در تشریح طبیعت تمام درک‌های گذشته در مورد آسمان‌ها را به زیر کشید. تمام پیش فرض‌هایی که جلوی پژوهش را گرفته و فلسفه را هدایت

جمهوری اسلامی، اخراج خطوط سیاسی مخالف حکومت را به وسیله خط امامی‌ها و جناح‌های مختلف «دفتر تحکیم وحدت» از ابتدا تاکنون در دستور کار قرار داد و مجدانه همین مسیر را طی می‌کند. وظیفه ترساندن دانشجویان از احزاب سیاسی را با عناوینی مانند «منافق، کمونیست، گروهک، تروریست، اغتشاشگر، خود فروخته، اروپانشین، آمریکانشین، وطن‌فروش» و ... خود جمهوری اسلامی بر عهده می‌گیرد، دیگر نیازی نیست دانشجویانی که خود را مترقی و پیشرو می‌دانند با هر نیت و انگیزه‌ای در این مسئله همدست حاکمیت شوند.

در ارتباط با این مسئله بد نیست به حواشی پیرامون «بیانیه فراگیر» سال ۹۵ بپردازیم. گویا بعد از انتشار این بیانیه که به امضای بیش از شش هزار دانشجوی سراسر کشور نیز درآمده بود، برخی دست به کار سم پاشی امنیتی حول این بیانیه شدند که موجب شد، اطلاعیه‌ای از سوی «آغازگران و حامیان» بیانیه فراگیر منتشر شود. در بخشی از این اطلاعیه می‌خوانیم: «بدین وسیله به اطلاع عموم می‌رساند که آغازگران "بیانیه فراگیر دانشجویان ایران" و حمایت‌کنندگان آن هرگونه ارتباطی را با گروهک‌های تروریستی منافقین و دیگر گروه‌های خارج از کشور رد می‌کنند. این گروه‌ها در این سال‌ها کاری جز ترور، ایجاد رعب و وحشت، فریب و خیانت به دانشجویان و کارگران در بیان کاری خود نداشته و ندارند.»

شرم‌آور است! محتوا ضد حزبی، لحن هیستریک و فرم اطلاعیه بیش از هر چیز انسان را به یاد اطلاعیه‌های نیروهای فشار حکومت می‌اندازد. «آغازگران و حامیان» بیانیه می‌توانستند به نقد و افشای امنیتی کاری‌های کسانی بپردازند که یک بیانیه دانشجویی را به حزب یا «گروه»‌های سیاسی ربط می‌دهند؛ آن‌ها می‌توانستند تصریح کنند که هیچ گونه ارتباطی با هیچ سازمان سیاسی ندارند و در جای خود به نقد صریح و سیاسی انواع سازمان‌های سیاسی بپردازند. اما این که همه «گروه‌های خارج از کشور» را به یک نگاه بنگرند و به همه آن‌ها اتهاماتی از قبیل «ترور، ایجاد رعب و وحشت، فریب و خیانت و...» وارد کنند، علاوه بر این که به دور از هرگونه شرافت سیاسی است، خود هم راهی با امنیتی‌کاری‌های جمهوری اسلامی است.

متأسفانه این نوع نگاه به احزاب، چیزی نیست که مختص سال‌های اولیه یا میانه دهه ۹۰ بوده باشد. این نگاه مسموم هم چنان نیز بین اقشار وسیعی از دانشجویان حاکم است که خود نشان از موفقیت پروژه متأخر اصلاح‌طلبان در سیاست‌زدایی از دانشگاه دارد. معیار خیانت یا خدمت به انقلاب در ایران «داخل یا خارج بودن» هسته سازمانی نیست. ما نیز معتقدیم که برخی از سازمان‌های سیاسی از جمله حزب توده و سازمان فداییان (اکثریت) در سال ۵۷ و پس از آن به انقلاب خیانت کردند. اما جمع‌بندی از «بیلان» کاری هر کدام از این سازمان‌ها نیازمند بحث‌های تاریخی و سیاسی است و نه صدور حکم‌های امنیتی شتاب‌زده و خالی از هرگونه شرافتی. همچنین بودند سازمان‌هایی که مبارزه را سر گرفتند، علیه ضدانقلاب اسلامگرا جنگیدند و با پیکر خونین به اجبار به خارج از ایران پناه بردند. این سازمان‌ها نمی‌دانستند که روزی به علت وادار شدن به تبعید، متهم به ترور می‌شوند! درست است این سازمان‌ها مایه وحشت و رعب بودند اما وحشت و رعب رژیم نه «کارگران و دانشجویان»! حال در این بین اگر کسانی از «کارگران و دانشجویان» نیز از چنین سازمان‌هایی وحشت دارند، قصورش بر گردن آن سازمان‌ها نیست. ●

می‌کردند کنار زده شدند. موفقیت علم مدرن در تشریح طبیعت، فلسفه را هم از اسارت الاهیات آزاد کرد و فلسفه به چالش‌گر و منتقد نظم کهنه تغییر یافت. تفکر انتقادی و نقد در معنای وسیع‌اش، در واقع تعمیم روشنگری است. باب آواکیان در مورد «روشنگری» می‌گوید:

روشنگری، چند قرن پیش در اروپا، به ویژه در فرانسه، به وجود آمد. در آن زمان، و از آن زمان تاکنون پیشرفت‌های علمی و اکتشافات مهم که در نتیجه پیشرفت‌های علمی به دست آمده‌اند، به حدی روند به زیر سوال بردن دین را تقویت کرده‌اند که پیش از آن واقعاً امکان‌پذیر نبود. زیرا بسیاری از این کشفیات علمی به وضوح در تعارض با کتب مقدس دینی کهنسال و دگم‌های آن‌ها قرار دارند. و روش علمی، آن چه را که وجودش توسط شواهد انضمامی در دنیای مادی واقعی نشان داده نشود، به عنوان «واقعی» به رسمیت نمی‌شناسد. همانطور که آردی اسکای بریک نویسنده کتاب بسیار مهم علم فرگشت و افسانه خلقت تأکید کرده است، علم شواهد زیادی ارائه می‌دهد که همه ادیان موجود در هر نقطه جهان توسط انسانها اختراع شده‌اند.» (بیانیه باب آواکیان به مناسبت سال ۲۰۲۱)

داروین و پیروانش برای تثبیت حقیقت تئوری **انتخاب طبیعی** باید سخت می‌جنگیدند. چون این تئوری مستقیماً ضد تعالیم دینی و به طور کلی ضد تفکرات رایج و حاکم بود که هستی را بدون وجود یک «خالق» و «طراح بزرگ» ممکن نمی‌دانستند. در نظریه داروین جای انسان در جهان هستی کاملاً عوض شد و از «انسان تصویر خدا» تبدیل شد به آن چه واقعیت است. یعنی، صرفاً یکی از پستانداران که خصایل جالب و خاصی دارد. بخشی از طبیعت است که «فکر می‌کند».

تمایز رویکرد **علم مدرن** در مقایسه و تمایز با قبل از آن بیش از هر چیز در این است که متکی و مبتنی بر روش امپریکال (مشاهده‌ای)، دستکاری واقعیت و اندازه‌گیری کمی آن و انجام آزمون‌های مکرر است. علم مدرن، این روش را به عنوان اساس رویکرد علمی تثبیت کرد. این رویکرد در تضاد با رویکردی بود که شناخت از پدیده‌ها را مبتنی بر **ارایه تعاریف کیفی** از آن‌ها می‌کرد (به طور مثال، هر پدیده‌ای را بر حسب ترکیبی از عناصر چهارگانه ارسطویی — خاک، آب، هوا، آتش — می‌شناخت). بر اساس رویکرد علم مدرن، نقش برهان عقلی و استدلال منطقی، استفاده از ابزار علمی مانند محاسبه، و به طور کلی تکامل ریاضیات عالی هم سرعت گرفت. اتکاء به تحلیل‌های پیشینی (آپریوریستی) فلسفی که مبتنی بر جمع‌آوری مشاهدات تجربی و آزمودنی نیستند رد شد و جایش را رشته‌های مختلف علوم جدید گرفت. در واقع برای **اولین بار علم از فلسفه جدا شد**. در حالی که قبلاً به علم می‌گفتند «فلسفه طبیعی». تثبیت روش علمی، عمومیت یافتن آن و تأثیراتی که بر شیوه تفکر گذاشت به خودی خود یک انقلاب فکری بزرگ بود. به این ترتیب، بزرگ‌ترین ضربه به تفکرات ماوراءالطبیعه (خداباورانه) وارد آمد.

اما روشنفکران روشنگری هرگز نتوانستند علم مربوط به جامعه و قوای محرکه تکامل تاریخی جامعه بشری را تبیین کنند. این گشایش عظیم علمی، توسط مارکس و انگلس انجام شد. آنان به روشنی، هم نقش انقلابی و هم نقش تاریخی - جهانی فلسفه و تفکر سیاسی روشنگری و همچنین ریشه‌های آن در نظام استثمار سرمایه‌داری را تشریح کردند. (برای بحث در این باره به کتاب «آجیت: تصویری از بازمانده گذشته» و بخش «اتهام اروپا محوریت به مارکس» رجوع کنید).

یکی از محورهای تفکر کلی مارکس، تشریح علمی رابطه **روبنای سیاسی و ایدئولوژیک** یا **زیربنا و روابط اقتصادی**؛ تشریح رابطه میان افکار و برنامه‌های سیاسی مختلف با طبقات و روابط اقتصادی آن‌ها؛ و بالاخره نشان دادن این که انقلاب در چه فرآیندی جریان پیدا می‌کند، است. برای مارکس و انگلس ماهیت بیرحم و استثمارگرانه نظام سرمایه‌داری روشن بود. انگلس شرایط وحشتناک پرولتاریای انگلیس را مطالعه کرده بود و مارکس آن فرآیند جهانی که سرمایه‌داری به واسطه آن از سراسر دنیا خون می‌مکد را دقیق توصیف کرده بود. آواکیان در مورد وجه اتحاد و تمایز بنیادین مارکسیسم با روشنگری را این طور توضیح می‌دهد:

از یک سو، مارکسیسم در چارچوبی اساسی با اصل مرکزی روشنگری متحد می‌شود. یعنی قبول دارد که مردم باید به دنبال فهم دنیا توسط ابزار منطقی و ابزار علمی باشند. از سوی دیگر، ما دو تفاوت بنیادین داریم: اولاً فکر نمی‌کنیم که حقیقت به خودی خود انسان را آزاد می‌کند. حتی با وجود این که حقیقت، حقیقت است و خصلتی طبقاتی ندارد. این که حقایق را در هر جامعه طبقاتی به مثابه حقیقت به رسمیت بشناسند به مبارزه میان طبقات ربط دارد. و این چیزی است که در مورد مقوله تکامل انواع (فرگشت) می‌توانیم ببینیم. به علاوه، ما با روشی که از روشنگری به مثابه بهانه و توجیهی به نفع امپریالیسم استفاده می‌کند موافق نیستیم. یعنی همان بحث جان استوارت میل که می‌گوید برخی خلق‌ها برای ورود به دنیای مدرن نیاز به کمک تمدن‌ساز سلطه امپریالیستی دارند. می‌بینیم که چگونه این بحث به کار گرفته می‌شود. اولاً توسط کلینتون که بیان تئوریک آن را تدوین کرد و در مناطقی مانند یوگسلاوی به اجرا درآورد. بعد از آن هم توسط بوش و شرکاء در سطحی دیگر.» (باب آواکیان: دیدی کمونیستی از کمونیسم: اصل کانتی، جامعه، مناسبات اجتماعی و افراد)

روشنگری، خیلی زود توسط سیستم سرمایه‌داری حد خورد و محدودیت‌های تاریخی‌اش را نشان داد که به طور برجسته در دو سازش بزرگ خود را نشان داد. سازش با دین و پدرسالاری. نظام سرمایه‌داری، در جواب به ضرورت‌هایش، هر دوی این‌ها را که از نهادهای مهم و سنگ بنایی فئودالیسم بودند (البته با تغییرات مهمی) در سوخت و ساز فکری و سیاسی خود ادغام کرد و روشنفکران محافظه کار روشنگری در توجیه آن نقش مهمی داشتند. هرچند که سرمایه‌داری تغییرات مهمی در موقعیت دستگاه دینی داد و دست آن را از اعمال نفوذ بر دولت طبقاتی سرمایه‌داری کوتاه کرد، اما به قول مارکس، دین را از آسمان به زمین آورد تا در انسجام سیستم جدید ستم و استثمار طبقاتی به یاری سرمایه‌داری بیاید. در این میان، حفظ بنیان‌های ساختار پدرسالاری و سلطه مرد بر زن، به نوبه خود نیازمند حفظ نقش دین در جامعه بود. بنابراین، در نظام سرمایه‌داری، «آزادی» و حتا «آزادی» از برده‌داری، بسیار مشروط و محدود بوده است. باب آواکیان می‌نویسد:

جفرسن یکی از مدافعان روشنگری بود و بسیاری از اصول انقلاب بورژوازی را تدوین کرد. ... در آمریکا، به مدت بیش از صد سال، برده‌داری با توسعه سرمایه‌داری در هم آمیخته بود. و اینجا هم مشاهده می‌کنید که نظرات بورژوازی درباره آزادی به لحاظ تاریخی و اجتماعی مشروط هستند و در ارتباط با شرایطی واقعی که در آن به ظهور می‌رسند و تدوین می‌شوند معنا و محتوا پیدا می‌کنند. هیچ اصول مجرد و جهانشمولی وجود ندارد که بدون توجه به محتوای طبقاتی، همه باید به دنبالش باشند و در مورد همگان قابل اجرا باشد. (همانجا)

جنایات‌های سرمایه‌داری و رشد «ضد انقلاب فکری» در واکنش به آن

فقط کمونیست‌ها و انسان‌های مترقی نیستند که ضد سرمایه‌داری هستند. سرمایه‌داری منتقدین ارتجاعی نیز دارد دلتنگ چیزهایی هستند که دنیای مدرن از بین برد. مثلاً، در دوره جنگ جهانی دوم هایدگر که همکار رژیم هیتلر شد، یکی از آن‌ها است که از منابع مهم فیلسوفان بنیادگرای اسلامی است. مارتین هایدگر در آثاری که در دوران جنگ دوم داشت و پس از آن در مواجهه با جهانی که تحت سلطه بیرحمانه منطق تولید سرمایه‌داری است به دنبال «اصالت» می‌گردد و موعظه بازگشت به گذشته را می‌کند. این نوع تفکر و همچنین تفکر ضد یهودی‌اش او را طرفدار رژیم نازی کرد.

بسیاری از منتقدین ارتجاعی سرمایه‌داری ضد علم هم هستند و جنایات‌های سرمایه‌داری را مبنایی بر این ضدیت خود قرار می‌دهند. جنایات‌هایی که سرمایه‌داری با اتکاء به فن‌آوری‌های حاصل از پیشرفت‌های علمی مرتکب شده و می‌شود، تبدیل به استدلال قدرتمندی علیه روشنگری شده است که بیش‌ترین فایده را از این رهگذر، دینمداران برده‌اند.

پست مدرنیسم هم منبع مهمی برای اسلام‌گرایان بوده است. به ویژه آن که اساس «پست مدرنیسم» ضدیت با شیوه تفکر علمی و علم بوده است -- به این معنا که، نمی‌توان به حقیقت جهان عینی دست یافت و بر این باور است که چستی حقیقت وابسته به «نگاه‌های مختلف» است و حقیقت برای هر کس یک چیز است. متفکرین پست مدرن که ضد سرمایه‌داری هستند، شناخت را نه معلول علم و پژوهش علمی و قابل ابطال و اثبات، بلکه معلول قدرت و نتیجتاً غیرقابل اعتماد می‌دانند. آنان، ادعای روشنگری را که می‌توان به حقیقت دست یافت و اثبات کرد رد می‌کنند و می‌گویند قبول این حکم موجب بروز تراژدی دو گانه هولوکاست و گولاگ (هیتلر و استالین) شده است. یکی از آن‌ها، میشل فوکو بود که با همین دیدگاه از خمینی دفاع کرده و با شور و هیجان صحبت از «سیاست‌های لاهوتی» (۱) آخوندهای به قدرت رسیده در ایران کرد و مدعی شد که این «سیاست‌های لاهوتی» بدیلی در مقابل قدرت‌های غربی و به خصوص آمریکا است. او در مقاله‌ای به تاریخ فوریه ۱۹۷۹ (بهمن ۵۷) تحت عنوان «انبار باروتی به نام اسلام» نوشت: «شاید اهمیت تاریخی‌اش را نه در تطابق آن با الگوی متعارف «انقلابی» بلکه باید در ظرفیت‌اش در سرنگون کردن اوضاع سیاسی موجود در خاورمیانه و بر هم زدن تعادل استراتژیک جهانی جستجو کرد. استثنایی بودنش که تا کنون به آن قدرت داده است، به آن قدرت گسترش‌یابی تهدیدآمیزی می‌دهد. در نتیجه، حقیقت دارد که به مثابه یک جنبش «اسلامی» می‌تواند تمام منطقه را به آتش بکشد و با ثبات‌ترین رژیم‌ها را بی‌ثبات کند و مستحکم‌ترین‌ها را متلاطم کند. اسلام که صرفاً یک مذهب نیست بلکه یک شیوه زندگی و نگاهی خاص به تاریخ و تمدن است، شانس خوبی دارد که یک انبار باروت بشود در سطح صدها میلیون مردم. از دیروز، هر دولت اسلامی می‌تواند از درون و بر مبنای سنت‌های دیرینش زیر و رو شود.»

به جرأت می‌توان گفت عامل مؤثری که فوکو را به این نتیجه رساند که نقش تئوکراسی اسلامی در ایران را «رهای بخش» و مقبول بداند، در واقع وجه اشتراک او با این بنیادگرایان اسلامی در زمینه ضدیت با علم و گرایش‌های فلسفی برخاسته از این ضدیت بود. هم فوکو و بسیاری از پست مدرنیست‌ها مخالف این حقیقت هستند که با روش علمی می‌توان شناخت واقعی از واقعیت جهان به دست آورد و برای کسب رهایی بشریت به آن تکیه کرد. برای فوکو «قدرت» و «دانش» متقابلاً مرتبند. (او می‌گوید «قدرت دانش را تعریف می‌کند»). و این بسیار شبیه نگاهی است که در جنبش کمونیستی قبل از کمونیسم نوین باب آواکیان وجود داشت و هنوز در میان بازمانده‌های گذشته موجود است و اغلب با عبارت «حقیقت دارای ماهیت طبقاتی است» بیان می‌شود. یک نمونه از این نوع خط فکری در جنبش کمونیستی موجود بوده، آجیت (از رهبران حزب کمونیست مائوئیست هند) است که در کتاب «آجیت: تصویری از بازمانده گذشته» به کاربست کمونیسم نوین، نقد شده است. باب آواکیان، ماهیت تضاد بنیادگرایان اسلامی با امپریالیست‌ها (به ویژه امپریالیسم آمریکا) را در تحلیل «دو منسوخ» تشریح کرده و گفته است که این دو منسوخ یا دو پوسیده، در عین این که با یکدیگر تخاصم دارند، همدیگر را تقویت می‌کنند و سمت‌گیری با هر یک، هر دوی آن‌ها را نیرومندتر خواهد کرد. در همین رابطه لازم است یادآوری کنیم که آجیت تحلیل‌های آواکیان از «دو منسوخ» و ضرورت نقد دین و دین‌گرایی را «عقل‌گرایی احمقانه» می‌خواند و به «علم‌گرایی» می‌تازد و روشنگری را مترادف با «علم‌گرایی» می‌داند و می‌گوید: علم باید بررسی کند که نقش مذهب در «آفرینش و تکامل اخلاق و دین‌های اجتماعی و مهر آن بر مغز انسان» چه بوده است!! او فکر می‌کند، جهان‌بینی علمی و ماتریالیستی، با نادیده گرفتن «لاهوته» به بشریت توهین می‌کند. به نظر او و دینمداران، اخلاق و اصول اخلاقی دارای ریشه‌های مادی نیستند که با علم بتوان آن‌ها را شناخت بلکه ریشه‌های ماوراءالطبیعه یا به قول فوکو «لاهوته» دارند. آواکیان با صراحت و وضوح روشن می‌کند که اخلاق و اصول اخلاقی را نمی‌توان به علم تقلیل داد اما در نهایت وابسته به درک علمی از جامعه و ضرورت‌های آن هستند. به عبارت دیگر، دارای پایه‌های مادی در روابط اجتماعی حاکم یا صورت‌بندی اجتماعی می‌باشند و اخلاق و اصول اخلاقی مترقی و نه ارتجاعی، برخاسته از جامعه‌ای است که باید بر اساس روابط اقتصادی و اجتماعی نوین ساخته شود که در عصر حاضر، جامعه کمونیستی است. ●

یادداشت:

جنگ ارتجاعی ایران و عراق

قسمت ششم:

ایالات متحده آمریکا و جنگ [بخش اول]

صلاح قاضی زاده

جنگ هشت ساله ایران و عراق طولانی‌ترین جنگ میان دو کشور در قرن بیستم بود و از همان ابتدا ابعاد دیپلماتیک و حتی تسلیحاتی منطقه‌ای و بین‌المللی داشت. این جنگ در اوج رقابت میان دو بلوک امپریالیستی غرب به سرکردگی امپریالیسم آمریکا و شرق به رهبری سوسیال-امپریالیسم (۱) شوروی اتفاق افتاد و در دوره‌های مختلف به درجات گوناگون از رقابت و روابط میان دو قدرت امپریالیستی تأثیر گرفت و به سهم خود بر آن تأثیر گذاشت.

جنگ هشت ساله صدام و خمینی در قلب خاورمیانه یکی از ژئواستراتژیک‌ترین مناطق جهان اتفاق افتاد. بیخ گوش مهم‌ترین منابع نفتی دنیا، پس از خلاء مهمی که در آرایش قوای دو بلوک بعد از سقوط رژیم محمدرضا شاه به عنوان ژاندارم منطقه ایجاد شده بود، در جنوب مرزهای اتحاد شوروی و به موازات جنگ تجاوزکارانه این کشور در افغانستان، وسط کلاف پیچیده مسأله اعراب و اسرائیل و اندکی پس از بحران اقتصاد جهانی در دهه ۱۹۷۰. هر کدام از این فاکتورها به تنهایی کفایت می‌کرد تا پای قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای را به این معرکه بکشاند و بر جهتگیری‌ها و فراز و فرود جنگ تأثیر بگذارد. در این بخش نشان خواهیم داد که چگونه دو قدرت امپریالیستی آمریکا و شوروی در مراحل مختلف جنگ کوشیدند از آن در مسیر پیشبرد اهداف استراتژیک‌شان در رقابت با یکدیگر و کسب نفوذ و هژمونی مضاعف به ویژه در منطقه خاورمیانه استفاده کنند. قدرت‌های منطقه‌ای نیز هر کدام به فراخور نیاز و ضرورت در این دیوانگی هشت ساله صدام و خمینی سهم گرفتند.

جنگ در چنان بستر منطقه‌ای و بین‌المللی پیچیده و حادی روی داد که گاه اضداد سیاسی و تاریخی را به ائتلاف و اتحاد با یکدیگر کشاند. این شد که از یک طرف عربستان سعودی و کویت محافظه کار به حامی حزب ناسیونالیست بعث عراق تبدیل شدند و شوروی و فرانسه از دو بلوک جهانی رقیب مهم‌ترین تأمین‌کنندگان تسلیحات مورد نیاز صدام بودند؛ و از طرف دیگر لیبی و سوریه ناسیونالیست عرب در کنار اسرائیل به مثابه حامی و پشتیبان سیاسی و تسلیحاتی ایران اسلامگرا ایفای نقش کردند.

مدت زمان جنگ و ابعاد وسیع اقتصادی و سیاسی‌اش پای بسیاری از قدرت‌های جهانی و کشورهای منطقه و حتی خارج از منطقه را به دامنه رقابت‌های دیپلماتیک و اقتصادی جنگ گشود؛ از آمریکا، بریتانیا، فرانسه، آلمان غربی، سوئد، چین، ترکیه، برزیل و اسرائیل تا شوروی، بلغارستان، چکسلواکی، عربستان سعودی، کویت، مصر، لیبی، سوریه و کره شمالی. با این وجود در این بخش بنا به اهمیت و تأثیرگذاری بین‌المللی و تاریخی مساله، به طور اختصار تنها به بررسی نقش سه کشور ایالات متحده آمریکا، اتحاد جماهیر شوروی و اسرائیل بسنده شده است.

ایالات متحده آمریکا

اهمیت جنگ ایران و عراق و سرانجام آن به علت وجود سه فاکتور برای امپریالیسم آمریکا مضاعف و حیاتی بود: نخست: موضع تهاجمی سوسیال امپریالیسم شوروی در خاورمیانه و شمال آفریقا از سال‌های میانی دهه ۱۹۷۰. دوم: مسأله نفت و تأمین امنیت شبکه بین‌المللی انتقال انرژی از خلیج و خاورمیانه به سراسر جهان. سوم: اوضاع منطقه و ایران پس از سقوط رژیم محمدرضا شاه.

الف) وضعیت منطقه‌ای آمریکا در آستانه جنگ

صدام حسین در هنگامه‌ای به ایران خمینی زده حمله کرد، که امپریالیسم آمریکا با یکی از بی‌ثبات‌ترین و متزلزل‌ترین موقعیت‌هایش در منطقه خاورمیانه روبه‌رو بود. امپریالیسم شوروی هشت ماه پیش از حمله صدام به ایران، با لشگرکشی به افغانستان و پیشتر با مداخله نظامی در اتیوپی و یمن جنوبی، تمایلش برای نفوذ هر چه بیشتر در خاورمیانه و شمال آفریقا را اعلام کرده بود. لیبی، سوریه و عراق متحدین منطقه‌ای شوروی بودند و مسکو تلاش داشت از ضعف آمریکا در منطقه پس از سقوط رژیم محمدرضا شاه، جهت کسب امتیاز و عمق استراتژیک استفاده کند. (Razoux 2015: 74) مجموعه این عوامل یک «مسأله امنیتی» جهانی را برای امپریالیسم آمریکا ایجاد کرد. فراموش نباید کرد که آمریکا در اوج جنگ سرد با بلوک شرق و شوروی بود و سه اولویت منطقه‌ای و ژئواستراتژیک داشت: اروپای مرکزی و غربی، شرق دور (ژاپن، شبه جزیره کره و چین) و خاورمیانه.

انقلاب ایران و سقوط رژیم شاه، آمریکا را از یکی از گوش به فرمان‌ترین دست‌نشاندهانش محروم کرد. تا پیش از سال ۵۷ استراتژی آمریکا و آرایش قوایش در منطقه خلیج بر ژاندارمی ایران بنا شده بود و با سقوط شاه، آینده این آرایش و استراتژی نامشخص بود. آمریکا پایگاه‌های جاسوسی‌اش در ایران یعنی در جنوب مرزهای شوروی را از دست داد، چهل هزار مستشار نظامی و امنیتی‌اش ناچار به خروج از ایران شدند و حلقه پیمان منطقه‌ای ترکیه-ایران-پاکستان به مثابه امتداد زنجیره پیمان ناتو تا اقیانوس هند از هم گسست. این مساله با پیشامد ماجرای اشغال سفارت آمریکا در تهران ابعاد پیچیده و حادثی برای دولت جیمی کارتر به وجود آورد. پاره‌ای از پژوهشگران تاریخ جنگ و برخی از مسئولین سابق سیاست خارجی جمهوری اسلامی معتقدند صدام برای حمله به ایران، نیازمند چراغ سبز آمریکا بود و ماجرای گروگانگیری در سفارت آمریکا این فرصت را برای عراق ایجاد کرد (۲). (یزدی ۱۳۹۵: ۱۶) (پارسادوست ۱۳۸۶) به هر حال عراق متحد نظامی شوروی و بلوک شرق و ایران متحد آمریکا و بلوک غرب

در خاورمیانه بودند و هر گونه تهاجم نظامی یکی از دو کشور علیه دیگری، قاعداً باید با واکنش و حساسیت قدرت‌های امپریالیستی حامی‌شان روبه‌رو می‌شد. منتهی ماجرای گروگانگیری و سفارت، عملاً ایران را از چتر حمایتی آمریکا خارج کرده بود. به همین علت جنگ ایران و عراق در مقطع آغازینش، مسأله اصلی سیاست خارجی آمریکا در منطقه نبود. کاخ سفید بیشتر نگران حضور نظامی شوروی در افغانستان، افزایش بهای نفت و پیشروی و نفوذ بیشتر اتحاد شوروی در منطقه بود. (۳)

ب) استراتژی کلی آمریکا در قبال جنگ

رهبران آمریکا بر بستر چنین وضعیت بحرانی و نا به هنجاری باید سیاست کلان خود در قبال جنگ ایران و عراق را تنظیم می‌کردند. آن هم در شرایطی که در آستانه حمله ارتش عراق به ایران، کاخ سفید روابط دیپلماتیک عادی با هیچ یک از دو کشور نداشت. روابط دیپلماتیک و کنسولی واشنگتن و بغداد از سال ۱۹۶۷ و پس از جنگ شش روزه کشورهای عربی و اسرائیل قطع بود و رابطه با ایران هم بعد از ماجرای اشغال سفارت آمریکا در تهران به حالت تعلیق در آمده بود.

آمریکا پس از سقوط شاه و حمله شوروی به افغانستان به تدوین یک استراتژی همه جانبه در قبال خلیج پرداخت. عناصر این استراتژی عبارت بودند از: (۱) فرسایش انرژی انقلاب مردم ایران و انتقام گرفتن از آن‌ها به جرم سرنگون کردن محمدرضا شاه، (۲) ترکیب فشار و امتیاز به رهبران جمهوری اسلامی برای دوباره متحد کردنشان با بلوک غرب و جلوگیری از صدور اسلامگرایی به کشورهای حاشیه خلیج، (۳) تقویت رژیم‌های دوست آمریکا و غرب در منطقه شامل پاکستان، ترکیه، عربستان سعودی و شیخ نشین‌های خلیج، (۴) ایجاد روابط دیپلماتیک و اقتصادی با عراق و یمن جنوبی، (۵) حضور نظامی در خلیج به بهانه جنگ با هدف اساسی جلوگیری از نفوذ و پیشروی شوروی در منطقه. (گوگوشویلی ۱۳۶۷: ۱۲)

با آغاز رسمی جنگ در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، دولت کارتر اعلام بی‌طرفی کرد. اما آمریکایی‌ها قلباً از تجاوز عراق به ایران و از ادامه جنگ توسط ایران پس از بازپس‌گیری خرمشهر استقبال کردند. چرا که آن را در مسیر اهداف استراتژیک پنج‌گانه فوق می‌دیدند. زیگنیف برژینسکی معاون امنیت ملی آمریکا در دولت کارتر در اکتبر ۱۹۸۰ در نامه‌ای به رئیس‌جمهورش نوشت: «وقوع یک جنگ در منطقه حاوی تهدید است اما این تهدید برای ما فرصت‌های بی‌سابقه‌ای برای تحکیم موضع امنیتی‌مان به وجود می‌آورد. ما باید روی ایران فشار بیاوریم تا به عنوان یک منطقه از دست‌رفته دوباره آن را به دست بیاوریم.» (Brzezinski, 1983: 454)

با این وجود جنگ و بستر شکلگیری آن حاوی تضاد و عوامل تهدیدآمیزی هم برای آمریکایی‌ها بود که آزادی عمل آن‌ها را محدود می‌کرد. عواملی مثل: الف) پیروزی کامل عراق در جنگ که توازن قوای منطقه را به نفع شوروی‌ها تغییر می‌داد، ب) خطر رانده شدن ایران به دامن شوروی به علت تحریم‌های تسلیحاتی آمریکا علیه جمهوری اسلامی، ج) پیروزی قطعی ایران در جنگ و گسترش جنبش اسلامگرایی به کشورهای متحد آمریکا و غرب در خلیج. به همین علت آمریکایی‌ها سیاست راهبردی‌شان در قبال این جنگ را بر «استراتژی موازنه‌سازی» (Balancing Strategy) یعنی حفظ توازن قدرت در منطقه بدون غلبه یکی از طرفین قرار دادند. جنگی فرسایشی با روند رفت و برگشتی و پایاپای؛ به نحوی که هر گاه یکی از دو طرف دست بالا را می‌گرفت، آمریکا کمک‌های اطلاعاتی و تسلیحاتی را متوجه طرف دیگر می‌کرد و بالعکس. این هدف به استراتژی کاخ سفید در قبال جنگ، خصلتی پر نوسان و شناور می‌داد. تبارز این سیاست، در مرحله‌ای به شکل چراغ سبز نشان دادن به صدام برای حمله به ایران و فشار برای محدود کردن توان نظامی ایران از طریق وارد کردن نام آن در لیست کشورهای حامی تروریسم و تحریم تسلیحاتی تهران بود، بعد حمایت اطلاعاتی و فروش پنهانی تسلیحات به ایران از طریق واسطه‌های جهانی و منطقه‌ای همچون اسرائیل و سپس حمایت اطلاعاتی از عراق و حضور مستقیم نظامی یگان‌های رزمی ارتش ایالات‌متحده در خلیج در مقطع پایانی جنگ.

جنگ ارتجاعی ایران و عراق از دو جنبه دیگر هم به منافع و اهداف استراتژیک امپریالیسم آمریکا در منطقه خدمت می‌کرد: کاربرد تئوری جنگ کم‌شدت و مسأله منافع امنیتی اسرائیل. تئوری «جنگ کم‌شدت» (Low Intensive War) که پس از شکست ارتش آمریکا در ویتنام مدنظر هیئت حاکمه امپریالیسم آمریکا قرار گرفت و ناظر بر مهار رادیکالیسم چپ و جنبش‌های رهایی‌بخش ملی در خاورمیانه، آمریکای مرکزی و برخی مناطق آفریقا از طریق به کار بردن انرژی و توان این واحدها علیه یکدیگر جهت خنثی‌سازی اقدامات منطقه‌ای آن‌ها بود. به نحوی که سطح درگیری مستقیم ارتش آمریکا کاهش پیدا کند و این جنبش‌ها و واحدها به جای رویارویی با آمریکا و متحدینش، به جان هم بیافتند. به کاربست این تئوری در مقطع سال ۱۹۸۰ و در مورد جنگ ایران و عراق در خاورمیانه به این شکل بود که ایران اسلامگرایی جدا شده از بلوک آمریکا و عراق متحد شوروی، هر دو به عنوان تهدیدهای امنیتی علیه متحدین استراتژیک آمریکا در خاورمیانه و خلیج (اسرائیل، عربستان، کویت و دیگر شیخ‌نشین‌ها) در جنگی فرسایشی و ویرانگر یکدیگر را مهار و تضعیف می‌کردند. به همین علت هنجری کسینجر از استراتژیست‌های برجسته امپریالیسم آمریکا در مورد فرجام جنگ ایران و عراق گفته بود: «این جنگ پتانسیل امتیاز برای اسرائیل را دارد که دو دشمن بالقوه اسرائیل را خنثی کند و فرصت بیشتری به تلاویو بدهد تا روابطش را با سوریه به عنوان یک متحد بالفعل شوروی تنظیم کند. شرم‌آور است اگر این جنگ یک برنده داشته باشد.» (Everest 1991) ●

یادداشت‌ها:

۱- اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۶ یک کشور سوسیالیستی بود. اما در سال ۱۹۵۶ سرمایه‌داری در این کشور احیاء شد و کنگره بیستم حزب کمونیست رسماً شوروی را ابتدا به یک کشور سرمایه‌داری و بعدها به یک کشور سرمایه‌داری امپریالیستی تبدیل کرد. شوروی تا لحظه فروپاشی در سال ۱۹۹۱ یک قدرت امپریالیستی و ارتجاعی بود که اما چون صفت و نام سوسیالیسم را یدک می‌کشید، آن را «سوسیال-امپریالیست» یعنی سوسیالیست در نام و امپریالیست در عمل می‌نامیدند.

۲- صحنه‌های منصور فرهنگ در برنامه زمینه‌های آغاز جنگ ایران و عراق

فقط قهرمان خودت باش

نگاهی به آخرین ساخته اصغر فرهادی

حسام سیه سرانی

قهرمان آخرین ساخته اصغر فرهادی، به لحاظ محتوایی فیلمی است سیاسی و با سمتگیری طبقاتی مشخصی که از جهتگیری طبقاتی خود فیلمساز برمی‌خیزد. سیاسی نه به این معنی که شعار یا انتقاد خاصی را مطرح کرده است و نه حتی به علت کنایه‌های شرمنده و گل‌درشتی که در یکی دو صحنه فیلم انداخته شده است. مشخصاً جایی که یکی از زندانیان از رحیم (با بازی امیر جدیدی) می‌پرسد چرا در مصاحبه‌اش از خودکشی‌ها در زندان چیزی نگفته است؟ و در جای دیگری راننده تاکسی خطاب به مدیر یک اداره دولتی می‌گوید «حیف این مملکت که دست امثال شما است». سیاسی به این معنی که فیلم در کلیت افق و نگاه طبقاتی و سیاسی مشخصی را نسبت به جامعه و نسبت به مقوله قهرمانان نمایندگی کرده و القا می‌کند. بنا بر این تمرکز این نوشته نه بر ضعف‌های فرمیک و سینمایی این فیلم است و نه مقایسه‌اش با آثار قبلی فیلمساز؛ بلکه می‌خواهد به این بپردازد که فرهادی و طبقه‌اش امروزه چطور به نقش قهرمانان در جامعه نگاه می‌کنند.

خط اصلی محتوایی فیلم به این شکل صورتبندی شده است که «جامعه قهرمان‌سازی می‌کند تا ضعف‌ها و کمبودهایش را پشت قهرمانان پنهان کند و بعد آن‌ها را به زمین می‌زند تا از خود رفع مسئولیت کند». در یکی از سکانس‌های ابتدایی، رحیم با دمپایی صندل از پله‌های داربست مرمت نقش رستم بالا می‌رود و بعد بلافاصله پایین می‌آید. نقش رستم مدفن چند تن از پادشاهان معروف هخامنشی و همچنین محل کتیبه‌های اشکانی و ساسانی است که از نظر بخشی از جامعه آرمگاه و روایتگر «قهرمانان نبردهای تاریخی» بوده‌اند. کارگردان با زبان سینما فرهنگ «قهرمان پروری» و «قهرمان نوازی» موجود در جامعه را به گذشته‌های دور منتسب می‌کند و ظاهراً قصد به چالش کشیدن آن را دارد. پس ظاهراً قرار است فرهنگ «قهرمان نوازی» و «قهرمان پرستی» جامعه به نقد کشیده شود.

رحیم بدون مرتکب شدن خطایی و صرفاً به علت بدبختی و ورشکستگی در زندگی دچار مشکل است. همسرش از او جدا شده و به دلیل شکایت طلبکار (بهرام باجنق سابقش با بازی محسن تنابنده) به زندان افتاده است. دوست دختر رحیم تعدادی سکه طلا در کیف زنانه‌ای پیدا کرده و به او پیشنهاد می‌دهد تا بخشی از بدهی‌اش را بپردازد و در عوض رضایت طلبکارش را جلب کند. رحیم اما معتقد است باید سکه‌ها را به صاحبش برگرداند و همین کار را می‌کند. از این نقطه به بعد جامعه و همه آن‌ها که پیشتر به عنوان یک زندانی و فرد شکست خورده در زندگی به او بدگمان بودند، او را به مثابه یک قهرمان مورد تجلیل قرار می‌دهد. از خواهر و شوهرخواهر و همسایه‌ها و برادر دوست دخترش تا مسئولین زندان و اعضای هیئت مدیره یک مؤسسه خیریه.

شخصیت واقعی رحیم اصلاً قهرمان و اهل قهرمان‌بازی نیست. آدمی کاملاً معمولی که نمی‌خواست نقش یک قهرمان را بازی کند و به عنوان قهرمان نگریسته شده و مورد تجلیل قرار بگیرد. حتی کارگردان عمدانه به مخاطبش می‌گوید که رحیم در واقع یک «ناقهرمان» است که بنا به شخصیت ذاتاً ساده و صادقش تصمیم به بازگرداندن سکه‌ها گرفته است. او از جنس قهرمانان مطلقاً خیر و نیکونهادی نیست که در افسانه‌های کهن یا آثار ادبیات عصر رمانتسیسم می‌شناسیم و گاه در مقابل کاراکترهای ذاتاً خبیث و شرور سر به طغیان و اعتراض و موعظه بر می‌دارند. رحیم شبیه شخصیت‌های رمان مدرن است؛ شبیه مردم واقعی و معمولی با تمام نقاط قوت و ضعف‌ها، صداقت‌ها و وسوسه‌ها، قاطعیت و تردیدها و بعضاً فرصت‌طلبی‌های خام داستانه همه آدم‌های عادی کوچک و خیابان که البته گاهی بنا به دلایلی پای توصیه‌های اخلاقی می‌ایستند و در اوج سختی و گرفتاری تن به رفتارهای «پسندیده» و «مورد تحسین جامعه» می‌دهند.

اما جامعه، رحیم را بر خلاف میل و اراده و نقشه و نیتش، به سوی قهرمان شدن هل می‌دهد و به زور از او یک قهرمان می‌سازد. آن‌ها حتی اعتراف‌های صادقانه او مبنی بر انجام ندادن عمل قهرمانه را هم نشنیده می‌گیرند و به زور حلقه گل و مدال قهرمانی به گردنش می‌آویزند. در ادامه می‌بینیم که همه ستاینندگان رحیم، در بزرگنمایی از قهرمان‌شان به نوعی کاستی‌ها و کمبودها و ضعف‌های خود و به طریق اولی اشکالات و ضعف‌های سیستم اجتماعی را فراقکنی می‌کنند. زندان‌بانان و مسئولین زندان، خیرین و مدیران مؤسسه خیریه، رادیو تلویزیون و حتی خانواده‌اش.

در میانه داستان که قهرمان به قله رسیده و همه چیز به خوبی و خوشی در آستانه حل و فصل شدن است، ناگهان روند حرکت قصه عوض شده و مشکلات یکی پس از دیگری برآمده و موقعیت قهرمان را به کلاف در هم تنیده‌ای تبدیل می‌کنند. قصه در مارپیچ تعلیقی و فرساینده‌ای جلو می‌رود و با پیشامدهای ساده و عمداً کلافه‌کننده سینمای فرهادی، یک روایت چند وجهی و پیچیده را می‌آفریند. مخمسه‌ای که هیچ فرد مشخصی در آن واقعا «مقصر» نیست - به جز زنی که کیف حاوی سکه‌ها را برده است - اما سیستم جامعه و

فرهنگ قهرمان پروری که رحیم را در موقعیت الگو و قهرمان قرار داده بود، حالا به واسطه شخصیت‌های اجتماعی فیلم با بدبینی و حتی بی‌رحمی به دنبال متهم کردن او و گرفتن مجش برای سلب مسئولیت از خودش است. قضاوت‌های مثبت اطرافیان نسبت به سوژه اصلی فیلم از مقطع بزنگاهی به بدبینی و داوری‌های منفی و شک و تردید چرخش می‌کند. تناقضی که فرهادی پیشتر در «درباره‌الی» هم روی آن کار کرده بود.

درست در جایی که رحیم مورد تردید و حتی نفرت و بدبینی همگان قرار گرفته، به دو اقدامی دست می‌زند که نشان از تعهد و صداقت و «قهرمانی» او دارد. رحیم ابتدا پول جمع‌آوری شده از خیرین را نمی‌خواهد و می‌پذیرد که خودش به زندان باز گردد اما پول برای نجات جان یک زندانی زیر حکم اعدام صرف شود. او در لحظه گرفتن این تصمیم به بچه آن زندانی زیر حکم اعدام خیره می‌شود که احتمالاً تداعی کننده پسر خود رحیم است. در جای دیگری وقتی زندان بان قصد دارد از پسر رحیم که دچار مشکل تکلم است فیلم بگیرد تا با انتشار آن از هجمه افکار عمومی و شایعات علیه شخصیت رحیم و همچنین مسئولان زندان و حتی مؤسسه خیریه بکاهد، رحیم خشمگین و پیگیر مانع از آن می‌شود. در اینجا ما شاهد رجعت مجدد رحیم به تعهدات اخلاقی و صداقتش هستیم. چیزی که در سراسر داستان فقط دو نفر نسبت به آن تردیدی ندارند: پسرش و دوست دخترش. رحیم در این قسمت از چرخش داستان، با چشم بستن بر منافع شخصی‌اش دست به دو عمل مهم می‌زند و تلویحاً به عنوان «قهرمان» معرفی می‌شود اما نه به نحوی که دیگران و جامعه ببینند و متوجه‌اش بشوند و نه الزاماً در قبال دیگران بلکه با انگیزه‌های شخصی و سویه‌های فردی. و این فردیت و تعهد شخصی دقیقاً همان جایی است که جهان‌بینی طبقاتی فرهادی بسیار کوتاه اما مؤثر می‌کوشد آن را به مخاطب القا کند. پیام روشن است «هر شهروند فقط باید قهرمان جهان خودش و خانواده خودش باشد». حتی اگر جامعه مانند زندان است - سکانس‌های ابتدایی و انتهای فیلم نشان‌دهنده زندان‌اند - که ناخواسته فرد را به درون خود کشیده و قواعد و انتظارات متفاوتی را به او تحمیل می‌کند، تو قهرمان صداقت و بزرگی خودت و حریم خانواده خودت باش. از این رو به باور من مهم‌ترین پلان فیلم به لحاظ محتوی مورد نظر کارگردان، در انتهای فیلم و آنجا است که رحیم پیش از بازگشت مجدد به زندان با خانواده‌اش (دوست دختر و پسرش) جلوی در زندان جمع شده و رضایت را در چهره همه آن‌ها می‌توان دید. حالا رحیم «قهرمان واقعی» شده است. منتهی نه برای جامعه و رو به اجتماع بلکه فقط در جهان خود و برای خود و خانواده‌اش. و این «خود»، مفهوم مرکزی جهان‌بینی طبقاتی و اجتماعی شخص اصغر فرهادی است که گاهی در فیلم‌های او در لفافه پیچیدگی‌های سینمایی و روایی عرضه می‌شود. سینمای فرهادی به تبعیت از جهان بینی او، سینمایی است بدبین به جمع و اجتماع؛ آدم‌های مشخص و فردیت شخصی آن‌ها در کشاکش جامعه و تضادها و فشارهای جمع و اجتماع، وادار به دروغ‌گویی، دو رویی، تظاهر، هراس و سنگدلی می‌شوند. و این خط محتوایی است که از چهارشنبه سوری، درباره‌الی و گذشته تا جدایی، فروشنده و قهرمان می‌توان رد آن را گرفت و پیش آمد.

به بحث قهرمان در جامعه و جهان‌بینی طبقاتی فرهادی از زاویه دیگری هم می‌توان نگریست. در جایی خواندم که فرهادی و روشنفکران ارگانیک طبقه سرمایه‌دار (بورژوازی) یعنی سخنگویان نظری و هنری جهان‌بینی و اخلاقیات و ایدئولوژی طبقات مرفه یا متوسط رو به بالا، پیامشان برای جامعه همانا مرگ قهرمانان و عمل قهرمانانه انقلابی و تقدس فردیت و جهان فردی در تقابل با جامعه است، تا در عمل مشخص سیاسی‌شان هر از چندگاه بتوانند رفرمیسم و افق‌های کوتاه‌سازش با وضع موجود و اشرار هیئت حاکمه و امثال موسوی، کروبی، روحانی، ظریف و خاتمی را به عنوان منجی به خورد بخشی از جامعه بدهند. و باز در مورد دیگری مادر پژمان قلی پور از جانب‌اختگان خیزش آبان ۹۸ با عکسی از محسن محمدپور یکی دیگر از جان‌باختگان نوجوان همین قیام، خطاب به فرهادی نوشت: «ممنون از آگاهی‌ای که می‌خواستید به این مردم بدهید، اما عزیزان ما برای گذر از این آگاهی دروغین شما جانشان را داده‌اند. قهرمان‌تان را بردارید با آن جایزه‌های‌تان را بگیرید، اما از ما مردم مایه نگذارید که قهرمانان ما یا به خون غلتیدند یا در زندان زیر شکنجه‌اند.» و این شاید تأثیرگذارترین ردیه فشرده بر جهان‌بینی قهرمان ستیز و تسلیم‌طلبانه امثال فرهادی است.

جامعه و مردم همواره قهرمانان و عمل قهرمانانه خود را در طول تاریخ داشته‌اند. بدون از خودگذشتگی قهرمانان و عمل قهرمانانه آن‌ها، تاریخ بشر در شش هزار ساله اخیر جامعه طبقاتی و مبارزه طبقاتی، هرگز حرکتی رو به جلو و در تعارض با ستمگران و استثمارکنندگان نداشت. البته که قهرمانان ما، قهرمانان جامعه، نه از جنس اساطیر و سرشت‌های ویژه‌اند و نه از تبار قدیسن و عزلت‌نشینان. آن‌ها توده‌هایند، آدم‌های معمولی، از اقشار و لایه‌های مختلف مردم که در بزنگاه‌های تاریخ و در دوران طغیان‌ها و شورش‌ها و اعتلاهای انقلابی چنان در خیابان و کوچه و میدان، جنگل و جبهه و کوه، بلند پرواز می‌کنند که به قول شاملوی شاعر «تباهی از درگاه بلند خاخره‌شان شرمسار و سرافکنده می‌گذرد».

گزارش و مصاحبه، تجارب مستقیم و حکایت رنج‌ها، اظهار نظرات نقادانه و پیشنهاد، طرح و عکس و آثار هنری نگارشی خود را می‌توانید به ایمیل آدرس زیر ارسال کنید و در پخش آتش به وسیع‌ترین شکل ممکن کمک کنید.

email: atash1917@gmail.com

weblog: n-atah.blogspot.com

نوع بشر، «مورچه» نیست: درباره‌ی ای. او. ویلسون و آشغال علم بیولوژی اجتماعی

نامه‌ای از یک خواننده به نشریه «انقلاب» ۲۴ ژانویه ۲۰۲۲

ترجمه از: ژیلانوشه

ادوارد او ویلسون، زیست‌شناس دانشگاه هاروارد و نویسنده، در ۲۶ دسامبر ۲۰۲۱ در سن ۹۲ سالگی درگذشت. محدوده این نامه اجازه نمی‌دهد که وارد جزئیات متدولوژی علمی کلی و سهمی که به طور مثال در زمینه رفتار اجتماعی مورچه‌ها و تنوع بیولوژیک و تأثیرات آن بر جامعه داشته است، بپردازم. در این جا به طور مختصر در مورد جان سخت‌ترین تأثیرات وی که بدبختانه تأثیراتی عمیقاً منفی هستند خواهیم نوشت. به عبارت دیگر، در مورد سهمی که در زمینه احیای «دترمینیسم بیولوژیک» {«تقدیر بیولوژیک»} به عنوان یک رشته علمی معتبر داشته است. وی این کار را از طریق تبلیغ و فراگیر کردن مفهوم «بیولوژی اجتماعی» انجام داد. (۱)

«بیولوژی اجتماعی: سنتز جدید» (۲) نام کتاب ویلسون است که در سال ۱۹۷۵ منتشر شد. وی برای اولین بار در این چنین استدلالی را طرح کرد و در این زمینه به شدت بر تحقیقاتی که به عنوان انتومولوژیست (انتومولوژیست: دانشمند رفتارشناسی حشرات) انجام داده بود تکیه کرد و گفت، منبع «رفتار اجتماعی» انسان‌ها، این که ما چگونه با هم رابطه برقرار کرده و برهم‌کنش داریم، اخلاقیات ما، نوع سازمان اجتماعی که به وجود می‌آوریم و همچنین، به درجات زیاد، ظرفیت‌های ذهنی ما عمدتاً و پیشاپیش توسط ژن‌های ما تعیین شده‌اند. ژن، واحدهای کوچک دی.ان.ای در تمام انواع موجودات زنده هستند که حامل اطلاعات مربوط به خصلت‌های ارثی بوده و آن‌ها را از یک نسل به نسل دیگر منتقل می‌کنند. طبق نظریه ویلسون، این دترمینیسم ژنتیکی (تعیین شده، تعریف شده و حد خورده توسط ژن‌های ما) در مورد بشریت به طور کل مصداق دارد و می‌توان منبع ژنتیکی رفتارهای اجتماعی خاص را در گروه‌بندی خاص (یعنی، زنان، سیاهان و غیره) نشان داد.

رک بگویم، ویلسون اساساً استدلال می‌کرد که بشریت و ظرفیت اجتماعی کلکتیو ما به مثابه یک نوع، توسط ماهیت غیر قابل تغییر انسان حد خورده است و این امر ریشه در ترکیب ژنتیکی پیشینی ما دارد. صاف و ساده، این نظریه یک زباله علمی و نمونه‌ای از علم بد است.

همان‌طور که آردی اسکای بریک در سال ۱۹۸۵ در مروری بر کتاب «در ژن‌های ما نیست: بیولوژی، ایدئولوژیک و ماهیت بشر» (۴) به قلم، ریچارد لوانتین و استیون رز و لئو جی. کامین (احتمالاً جامع‌ترین نقد کتاب ویلسون است) نوشت:

بیولوژی اجتماعی، مدعی مشتق کردن مختصات رفتارهای پیچیده اجتماعی و صورت‌بندی‌های اجتماعی (از جمله جوامع بشری) از خواص ژن‌ها و با گمانه‌زنی‌های احمقانه در مورد به اصطلاح ارزش انطباقی ترکیب‌های ژنتیکی متفاوت در طول دگرگشت {تکامل} بیولوژیکی نوع انسان، می‌باشد. بیولوژی اجتماعی، امروزه تبدیل به فشرده‌ترین بیان تهاجم بیودترمینیستی شده است.

بیولوژی اجتماعی: نمونه‌ای از یک علم بد

بیولوژی اجتماعی نمونه‌ای افراطی از آن چیزی است که آردی اسکای بریک به عنوان «علم بد» از آن اسم می‌برد. (۵) بیولوژی اجتماعی تأثیرات وحشتناکی در عرصه‌ای و رای‌سالن‌های آکادمیک داشته است.

ویلسون تلاش می‌کند با استفاده از «تقلیل‌گرایی» آن چه را که اسکای بریک با دقت، «رفتارهای اجتماعی پیچیده و صورت‌بندی‌های اجتماعی» می‌خواند، تشریح کند. بازهم از مقاله ۱۹۸۵ آردی اسکای بریک نقل کنیم:

تقلیل‌گرایی، تلاش می‌کند خواص کلیت‌های پیچیده را فقط بر حسب خواص مؤلفه‌های شکل‌دهنده آن درک کند و خود این مؤلفه‌ها را هم مجزا از فرآیند بزرگتر بررسی می‌کند. این تقلیل‌گرایی تحلیلی (۶) طبق معمول قاصر از تشخیص ایمرجنس {ظهور یا برآمدگی} یک خصوصیت کاملاً جدید ماده، در سطح کلیت پیچیده‌تر، است. و از طرف دیگر، تشخیص نمی‌دهد که حتی مؤلفه‌های یک کلیت می‌توانند خواصی را به منصفه ظهور بگذارند که از برهم‌کنش‌های آن‌ها در درون کلیت بر می‌خیزد و این مؤلفه‌ها نمی‌توانند آن خصوصیات را مجزا از کلیت داشته باشند.

چنین درک علمی در مورد «ظهور خصوصیات کاملاً جدید...»، در مورد واقعیت به طور کلی، قابل به کار بستن است. این درک علمی، در حالت مورد بحث ما، نه تنها محدودیت‌های بیولوژیک ایجاد شده توسط ترکیب ژنتیکی ما را به حساب می‌آورد بلکه برهم‌کنش بسیار پیچیده‌تر آن را با بقیه عملکرد بیولوژیک ما (در سطح ارگان‌ها یا کل بدن)، با محیط زیست فیزیکی اطراف ما، و بسیار اساسی‌تر، با بستر فرهنگی و اجتماعی بزرگتر، از جمله و به ویژه افکار مسلط و زیربنای شیوه تولیدی جامعه در هر دوره معین را به حساب می‌آورد. (۷) ما محصول این مخلوط برهم‌کنش کننده

پیچیده هستیم. به همین علت نیز هست که چیزی مانند «ماهیت تغییرناپذیر بشر» وجود خارجی ندارد. آن چه که به عنوان «خوب» یا «نرمال» در «ماهیت بشر» محسوب می‌شود، در طول زمان و جغرافیا به طرزى برجسته دگرگون شده است. فقط فکر دوران برده‌داری را بکنید که تصاحب یک فرد توسط فرد دیگر نرمال محسوب می‌شد، دوره‌هایی که برخی نژادهای جهان سوم یا زنان آشکارا پست تر محسوب می‌شدند و غیره. همانطور که آردی اسکای بریک متذکر می‌شود:

در واقع نظریه تعیین‌کننده بودن ژن در تفاوت‌های فردی در زمینه آن چه توانایی‌ها خوانده می‌شود، هیچ اعتباری ندارد. اولاً تمام جوانب یک فرد، بیان‌کننده تداخل دائمی میان فنوتیپ (۸) آن (یعنی، مجموعه خصایلی که توسط فرد تظاهر می‌یابد، نتیجه برهم کنش ژن‌های او و محیط اوست - فنوتیپ فیکس نیست بلکه در تغییر دائمی است) و محیط بیرونی اوست. (۹)

رویکرد تقلیل‌گرایانه ویلسون، از همان ابتدا، کاملاً نسبت به این برهم‌کنش پویا میان عوامل گوناگون بی‌اعتنا بوده و بی‌اهمیت جلوه داده و آن را به ژن تقلیل می‌دهد و از این رهگذر، ماهیت بشر و ماهیت عوض‌نشده آن را «عامل ثابت» می‌کند.

آردی اسکای بریک در ادامه مرور بر کتاب «در ژن‌های ما نیست» (در انتهای نامه گزیدل طولانی تری از این مرور را آورده‌ام) می‌نویسد:

در واقع آن چه در دگرگشت {تکامل} انسان برجسته است، انعطاف‌پذیری عظیم افراد بشری است که به طور متعارف قادرند در مواجهه با موقعیت‌های متغیر اجتماعی، طیف عریضی از رفتارها را داشته باشند. به علاوه، این انعطاف‌پذیری و تنوع، در سطح جامعه بشری کیفیتاً عظیم‌تر است، که توانایی‌های افراد بشر را بسیار زیاد وسعت می‌بخشد و اصول سازمان‌یابی جامعه بشری را نمی‌توان فقط (یا حتی عمدتاً) به صورت مجموعه‌هایی از خواص و اعمال فردی فهمید. این بیولوژی ما نیست که در مقابل رهایی بشریت از روابط اجتماعی منسوخ ایستاده است.

بیولوژی اجتماعی: مضر و ابزار خطرناک ستم‌گری است

بیودترمینیسم {تقدیرگرایی بیولوژیک} و متأخرترین تجسد آن بیولوژی اجتماعی، شیوه‌های تفکر ایدئولوژیک به شدت ضررمنند هستند که از طریق مدیا، فرهنگ عامیانه و دیگر نهادهای دانشگاهی و کلیسا، عمیقاً در جامعه ما نفوذ کرده‌اند. بیولوژی اجتماعی ویلسون، یک علم بد است و علم بد سدهای است در مقابل تعیین صحیح‌ترین درک از واقعیت، آن گونه که وجود دارد. اما علاوه بر این، تبدیل به سنگ بنایی شده است برای استدلال‌های غلط و علمی‌نما (۱۰) که برای توجیه‌پذیر کردن انواع و اقسام دهشت‌ها و نابرابری‌هایی که توسط سیستم سرمایه‌داری-امپریالیسم تولید می‌شود، مورد استفاده قرار می‌گیرند؛ درست همان‌طور که از دین برای آن استفاده شده است. این تشابه، آموزنده است.

تاریک‌اندیشان دینی اعلام می‌کنند که جهان به این علت این گونه هست که خدا خواسته است و «نقشه یک ماوراءالطبیعه است» یا این که «تقدیری از قبل تعیین شده است». هرچند، بیولوژیست‌های اجتماعی، خود را آتئیست (یا لامذهب) می‌دانند و خود ویلسون هم خود را آتئیست می‌دانست، اما استدلال‌های آن‌ها در مورد این که جامعه بشری چگونه حرکت می‌کند، در همان رده است. اینجا به جای «خدای متعالی»، ژن است که به عنوان داور نهایی در مورد این که چرا امور این گونه هستند، به میان آورده می‌شود: ژن به عنوان خدا.

با این چارچوبه، واقعیت علمی واژگونه می‌شود و سرمایه‌داری-امپریالیسم به مثابه محصول «طبیعی» و تداوم «خودهای خودخواه» دیده می‌شود و خصلت سیستم بیرحم به عنوان نتیجه ناگزیر ماهیت تغییرناپذیر بشر، توجیه می‌شود. (۱۱)

ردیه‌ای علمی و رهایی بخش و راه به جلو

اولاً هیچ شواهد علمی برای این ادعا که «ماهیت بشر» تغییرناپذیری وجود دارد و از پیش توسط ژن‌های ما تعیین شده است، وجود ندارد. هیچ «ژن خودخواه» یا «ژن نوع‌دوست» وجود خارجی ندارد. در واقع، پژوهش‌های علمی دائماً خلاف آن را آشکار می‌کنند و به این ترتیب، نکته‌ای را که مارکس گفت تقویت می‌کنند که تاریخ بشر دربرگیرنده دگرگشتی دائمی «ماهیت بشر» در رابطه دیالکتیکی با تغییرات جامعه بشری است. (۱۲) ثانیاً، مجموعه بزرگی از شواهد علمی موجود است، مبتنی بر مطالعات و تحقیقات کارشناسی شده که با صراحت بیولوژی اجتماعی را به عنوان زباله غیر علمی رسوا کرده‌اند. به طور مشخص به گزیده‌ای که از آردی اسکای بریک ضمیمه کرده‌ام نگاه کنید.

نباید تعجب برانگیز باشد که علیرغم این که بیولوژی اجتماعی کاملاً به طور علمی رسوا شده است (۱۳)، اما طبقه حاکمه و دستیاران کشیش‌اش در دانشگاه‌ها و مدیا، آن را تا عرش اعلا بالا برده‌اند.

به جای علم زباله‌ای که توسط ارگان‌ها و نهادهای این سیستم تبلیغ می‌شود و به پایین نشت داده شده و توسط «آدم‌های خیابان» بیان می‌شود، چیزی که شدیداً مورد نیاز می‌باشد، عبارت است از:

در این جا بازمی‌خواهم به مساله «ماهیت بشر» برگردم - مشخصاً در رابطه با پیشروی به کمونیسم، که نه تنها یک تغییر به ورای سرمایه‌داری و بقایای آن در جامعه سوسیالیستی را نمایندگی می‌کند، بلکه به معنای گسترده‌تر، تغییری از تمامی عصر پیشین در تاریخ بشر - از جمله، جامعه کمون اولیه و همچنین انواع مختلف جوامع طبقاتی - به یک عصر کاملاً جدید در زندگی انسان را نمایندگی می‌کند. این عصر جدید، یعنی کمونیسم، نماینده نوعی از «شرایط ناب» نیست - جامعه‌ای نیست که در آن در انسان‌ها

یا در جامعه بشری دیگر تضادی وجود ندارد. بلکه، «فلات» کاملاً نوینی است که انسان‌ها در آن به برهم کنش با یکدیگر و با باقی طبیعت ادامه خواهند داد، اما بر پایه‌ای کیفیتاً و بنیاداً متفاوت از آن روابطی که در گذشته ظهور کرده است. (باب آواکیان. پرندگان نمی‌توانند تماشای برآیند، اما انسان می‌تواند به ورای افق‌ها پرواز کند)

انتشار کتاب «بیولوژی اجتماعی: سنتز جدید» ویلسون، جواب گسترده و قدرتمندی از طرف نسل جوانی از دانشمندان گرفت. جامع‌ترین ردیه انتشار کتاب «در ژن‌های ما نیست، بیولوژی، ایدئولوژی و ماهیت بشر» به قلم ریچارد لوانتین، استیون رز و لئو جی. کامین در سال ۱۹۸۵ بود. من برای این نامه وسیعاً از مروری که آردی اسکای بریک بر این کتاب کرده، استفاده کرده‌ام و یک گزیده طولانی از این مرور را که به شاخص‌های «بیودترمینیسیم» و ردیه نویسندگان بر آن ورود می‌کند را آورده‌ام. ●

یادداشت‌ها:

1- Human Beings Are Not "Ants"—E.O. Wilson and the Junk Science of Sociobiology

۲- نظریه دترمینیسم بیولوژیک (بیودترمینیسیم) معتقد است که شخصیت و رفتار فردی منحصر توسط عوامل بیولوژیک تعیین می‌شوند. به علاوه، عواملی مانند زیست‌محیطی، اجتماعی و فرهنگی نقشی در شکل دادن به فرد بازی نمی‌کنند. بیولوژی اجتماعی، نظریه‌ای است که می‌گوید بیودترمینیسیم را می‌توان در مورد جامعه به مثابه یک کل نیز به کار بست.

3- SOCIOBIOLOGY: The New Synthesis, E.O. Wilson

4- NOT IN OUR GENES, Biology, Ideology and Human Nature, co-authored by Richard Lewontin, Steven Rose and Leo J. Kamin

۵- آردی اسکای بریک در مصاحبه «علم و انقلاب، درباره اهمیت علم و به کار بست علم در رابطه با جامعه، سنتز نوین کمونیسیم و رهبری باب آواکیان» می‌گوید: «یک دلیل دیگر که برخی اوقات آدم‌ها از علم روی بر می‌گردانند این است که با علم بد مواجه می‌شوند. ما همیشه «علمی» را که از آن سوءاستفاده می‌شود و یا به غلط به کار بسته می‌شود خواهیم داشت. اما در هر حال، علم بد است. برای مثال، ببینید که چگونه برخی اوقات در طول تاریخ، علم برای تبلیغ این ایده که برخی از نژادها فروتر از نژادهای دیگر هستند، و به لحاظ ذهنی پست‌تر هستند، یا چیزهایی شبیه این استفاده شده است. این علم نیست بلکه آشغال علم است. در واقع می‌توان از روش‌های علمی جدی برای اثبات علم بد بودن این‌ها استفاده کرد. این‌ها فقط به لحاظ «اخلاقی» بد نیستند - البته که به لحاظ اخلاقی بد هستند اما از نظر علمی نیز بد هستند و در واقع کاملاً دروغین می‌باشند و می‌توان با استفاده از علم خود این امر را اثبات کرد».

6- analytical reductionism

۷- همانطور که باب آواکیان، مولف کمونیسیم نوین در «امید برای بشریت بر پایه‌ای علمی: گسست از فردگرایی، انگل‌وارگی و شونونیسیم آمریکایی» می‌گوید: «... همانطور که در شماری از آثارم (از جمله در کمونیسیم و دموکراسی جفرسونی و همچنین گشایش‌ها ...) تأکید کرده‌ام، افراد همیشه در چارچوب اجتماعی موجودیت دارند - در جامعه‌ای (یعنی، در یک سازمان اجتماعی از مردم) که شالوده آن روابط اقتصادی (یا روابط تولیدی) و روابط اجتماعی منطبق بر آن است و مختصات بنیادین عملکرد جامعه و فرآیندهای سیاسی مسلط و ساختارها و نهادها و افکار و فرهنگ حاکم آن را تعیین می‌کند. تمام این‌ها است که روابط میان مردم با یکدیگر و همچنین تفکر «خودبه‌خودی» مردم در مورد مسائل مختلف را شکل می‌دهند - چه در سطح افراد یا گروه‌بندی‌هایی از افراد را. برعکس آن چه در مورد «ماهیت بشر» و به ویژه در مورد به اصطلاح «ماهیت تغییرناپذیر و تغییر نیافتنی بشر» تبلیغ می‌شود، چنین چیزی یعنی ماهیت تغییرناپذیر بشر وجود ندارد. بلکه همان‌طور که مارکس (در فقر فلسفه) تأکید کرد، تمام تاریخ بشر تجسم تغییرات مداوم در «ماهیت بشر» است که به موازات تغییر در جامعه بشری تغییر می‌کند، به ویژه به واسطه انقلاب‌هایی که سیستم روابط اقتصادی، روابط اجتماعی منطبق بر آن و رونمای سیاسی و ایدئولوژیک آن (فرآیندهای سیاسی، ساختارها و نهادها و افکار و فرهنگ منطبق بر آن) را از بنیاد دگرگون می‌کنند».

8- Phenotype

9- Not in Our Genes and the Waging of the Ideological Counteroffensive by Ardea Skybreak, REVOLUTION magazine, Winter/Spring 1985.

10- Pseudoscience

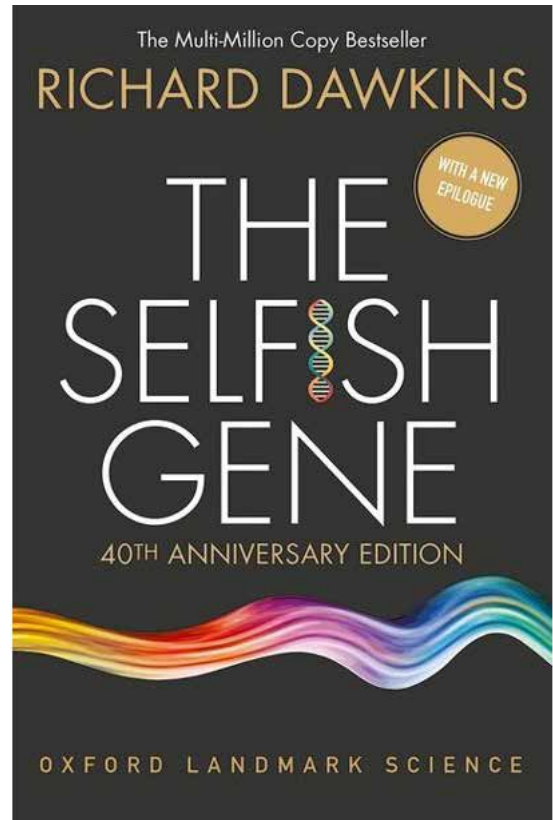
۱۱- بیولوژیست‌های اجتماعی، یک ایده کاملاً دروغین در مورد «ژن خودخواه» را تبلیغ کرده‌اند. به این معنا که باید ژنی وجود داشته باشد که بتوان از آن برای تشریح نابرابری‌هایی که جهان سرمایه‌داری-امپریالیستی را رقم می‌زند استفاده کرد. این ژن از قرار باید خصلت‌هایی که افراد مختلف (یا گروه‌هایی از افراد) دارند را به آن‌ها منتقل کرده باشد، توانایی‌های موفقیت در استثمار و سلطه بر دیگران. و ژن مذکور توسط این فکت «پاداش» می‌گیرد که آن افراد بیشتر از بقیه امکان بازتولید و انتقال این ژن به نسل‌های آینده را دارند. کتاب ژن خودخواه نوشته ریچارد داوکینز یک نمونه است. این، همراه با تئوری‌های بیولوژی اجتماعی، هیچ نیستند مگر یک مشت آشغال. نگاه کنید به ضمیمه‌ای از آردی اسکای بریک.

12- Karl Marx, *The Poverty of Philosophy* (Foreign Languages Press Peking, Third Edition, 1977)



ای.او. ویلسون در کتابش، «بیولوژی اجتماعی: یک سنتز جدید» استدلال می‌کند که رفتارهای اجتماعی تمام موجودات زنده به مقدار بسیار زیاد توسط انتخاب طبیعی شکل گرفته است و از طریق ژن‌های ما، منتقل شده‌اند و تکامل ژنتیکی در زمینه رفتار اجتماعی «مفید»، تلاشی بود برای حفظ ژن‌های فرد از یک نسل به نسل دیگر. همان‌طور که مکرراً اثبات شده است، این نقطه نظر بیودترمینیسیتی نمونه‌ای است از «آشغال» علم.

کتاب ژن خودخواه نوشته ریچارد داوکینز. «آشغال» علم دیگر. طبق نظر برخی بیودترمینیست‌ها، نه تنها رفتار اجتماعی انسان‌ها توسط ژن‌های ما پیشاپیش تعیین شده است بلکه ژن‌های ما به طور طبیعی «خودخواه» هستند. با جهش کوچکی می‌توانند از این به جایی برسند که بگویند، سیستم سرمایه‌داری-امپریالیسم، «نظم طبیعی ژن خودخواه» ما است.



طبق «بیولوژی اجتماعی» ویلسون، تفاوت‌های ژنتیکی میان مردان و زنان آنقدر بزرگ بودند که «موجب تقسیم کار قابل توجه حتا در آزادترین و تساوی طلب‌ترین جوامع آینده شدند... حتا با آموزش مشابه و دسترسی برابر به تمام حرفه‌ها، مردان کماکان نقش زیاده‌تری در حیات سیاسی، اقتصادی و علم بازی خواهند کرد.» (ویلسون، ۱۹۷۸)



در اقتصاد سوسیالیستی، رابطه بین کشاورزی و صنعت، پیشاپیش حائز یک عنصر کمونیستی است

اما بقایای جامعه کهنه در این روابط کماکان وجود دارد

اقتصاد سیاسی مارکسیستی - بخش بیستم و یکم

واقعیت کمونیسم چیست؟

کارنامه نظریه و پراتیک ایجاد نظام اقتصادی سوسیالیستی، در شوروی، اولین کشور سوسیالیستی که پس از پیروزی انقلاب اکتبر روسیه در سال ۱۹۱۷ به رهبری لنین مستقر شد، بسیار متناقض و ترکیبی از دستاوردها و عقب‌گردهای مهم با نتایج وخیم است -- مانند عقب‌ماندگی کشاورزی از صنعت و تخریب جدی رابطه میان دولت سوسیالیستی و جمعیت عظیم دهقانی آن کشور. در کتاب «شانگهای» که منبع عمده سلسله مقالات ستون «واقعیت کمونیسم» در مورد تجربه توسعه اقتصاد سوسیالیستی در چین هم در تئوری و هم پراتیک است، به این تجارب منفی اشاره می‌کند و یکی از تأکیدات مهم ریموند لوتا در مقدمه‌ای که برای این کتاب نوشته است، آن است که تجربه اقتصاد مائوئیستی در چین، ماحصل جمع‌بندی از این تجارب منفی و گسستی مهم در تئوری و پراتیک از تجربه شوروی سوسیالیستی بود. در واقع «تئوری رشد نیروهای مولده» که مانند سرطانی بر تفکر نسل‌های متوالی از کمونیست‌های ایران غلبه کرده است، ریشه در عدم درک گسست‌های مهم مائوتسه دون از «مارکسیسم روسی» -- از جمله در زمینه توسعه اقتصاد سوسیالیستی دارد. نه فقط در دوره رهبری استالین بلکه از آن پیش‌تر، خود لنین با گفتن این که «سوسیالیسم مترادف با الکتریفیکاسیون است» بذره‌های این شیوه تفکر را کاشت و در دوره استالین، ساختمان سوسیالیسم مترادف شد با صنعتی شدن و سبقت گرفتن از کشورهای سرمایه‌داری امپریالیستی در «تولید فولاد» و «مهندسی» که نه فقط ضربات سخت بر توسعه اقتصاد سوسیالیستی موزون زد بلکه به تشدید شکاف‌های میان شهر و روستا و دیگر شکاف‌های طبقاتی دامن زد و ضایعات عظیم زیست‌محیطی به بار آورد. در پرتو این تفاوت کیفی میان الگوی ساختمان سوسیالیسم در شوروی سوسیالیستی و چین سوسیالیستی (به رهبری مائوتسه دون در فاصله ۱۹۴۹ تا ۱۹۷۶) به تأکیدات عمیقاً مارکسیستی کتاب «شانگهای» که توسعه سوسیالیستی باید به **قانون عینی اقتصاد** که کشاورزی باید شالوده و اساس باشد و صنعت هدایت‌کننده، توجه کرد.

کتاب شانگهای با رجوع به نظرات مارکس و انگلس در «مانیفست کمونیست» خاطر نشان می‌کند که پرولتاریا، پس از کسب قدرت سیاسی و استقرار سوسیالیسم باید، ترکیب جدیدی از کشاورزی و صنعت به وجود آورده و تمایز میان شهر و روستا را به تدریج محو کند. در واقع، محو این تمایز در زمره یکی از «چهار کلیت»‌های مارکس است که می‌گوید، سوسیالیسم دوران گذاری است به سمت محو کلیه تمایزات طبقاتی، محو کلیه روابط تولیدی‌ای که این تمایزات بر آن استوار است، محو کلیه تمایزات اجتماعی که از این روابط تولیدی بر می‌خیزند و محو کلیه افکار کهنه که منطبق بر این تمایزات طبقاتی و اجتماعی هستند و از آن‌ها نگرانی می‌کنند. کتاب شانگهای می‌نویسد: «یکی از صفات مشخصه جامعه سرمایه‌داری تضاد خصمانه میان صنعت و کشاورزی است که صنعت، کشاورزی را استثمار می‌کند و شهر، روستا را غارت می‌کند. در جامعه سوسیالیستی با تحقق مالکیت همگانی سوسیالیستی این تضاد خصمانه از میان می‌رود اما اختلاف میان صنعت و کشاورزی، و شهر و روستا کماکان موجود است. بنابراین رابطه میان صنعت و کشاورزی در جامعه سوسیالیستی خصلتی دوگانه دارد که ویژه دوران گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم است.» (شانگهای، فصل ۷)

کتاب شانگهای، نکته تئوریک بسیار مهمی را در مورد مسیر تاریخی به وجود آمدن رابطه متخاصم میان کشاورزی و صنعت به واسطه ظهور مبادله پولی و به اوج رسیدن تولید و مبادله کالایی در سرمایه‌داری، بیان می‌کند و می‌بینیم که ریشه این تمایز خصمانه (میان صنعت و کشاورزی) نیز در نهایت همان شیوه تولیدی و روابط کالایی است که منبع تمام تضادها و تمایزات طبقاتی و اجتماعی ما است: «ارتباط میان کشاورزی و صنعت در تاریخ جوامع بشری، اشکال بسیار به خود گرفته است. در اقتصاد کمون‌های اولیه، تولیدات دستی نظیر نخ‌ریسی و بافندگی و ساختن ابزار و وسایل آشپزخانه نسبه به کشاورزی یک رشته فعالیت‌های جنبی بودند. این نوعی از رابطه ابتدایی بین صنعت و کشاورزی بود. به موازات رشد نیروهای تولیدی اجتماعی، تقسیم کار اجتماعی پیچیده‌تری تکوین یافت. مالکیت خصوصی در اشکال ابتدایی به ظهور رسید و پیوند میان صنایع دستی و کشاورزی از هم گسسته شد. از این نقطه به بعد رابطه بین کشاورزی و صنعت یک شکل مبادله گردشی از طریق پول را به خود گرفت. این شکل رابطه که دربرگیرنده مبادله توسط پول بود، تحت نظام سرمایه‌داری به عالی‌ترین سطح تکامل یافت. اما مبادله توسط پول، بورژوازی را قادر ساخت بین محصولات صنعتی و کشاورزی روش قیچی قیمت‌ها را توسعه دهد و بدین ترتیب تضاد خصمانه صنعت و کشاورزی، و شهر و روستا را تشدید کند. (قیچی قیمت‌ها یعنی بالا بردن قیمت محصولات صنعتی و پایین نگاه داشتن قیمت محصولات کشاورزی). اما این مسئله فرآیند تبدیل شدن سرمایه‌داری به ضد خود را تسریع می‌کند. مارکس خاطر نشان کرد: «تولید سرمایه‌داری ... در عین حال ... شرایط مادی را برای سنتز عالی‌تری در آینده، یعنی اتحاد کشاورزی و صنعت بر مبنای اشکال کامل‌تری که هر یک بدان دست یافته‌اند را به وجود می‌آورد.» (مارکس، کاپیتال جلد اول) آن سنتز عالی‌تر و جدید کشاورزی و صنعت که مارکس از آن صحبت می‌کند اینک {در نظام سوسیالیستی} با القای نظام سرمایه‌داری امکان‌پذیر

گشته است. این امر به معنای رابطه مستقیم صنعت و کشاورزی در جریان تولید است که بر شالوده نظام مالکیت همگانی ابزار تولید و تحت هدایت برنامه ریزی واحد جامعه قرار دارد.» (همانجا)

به این ترتیب، بنا به گفته کتاب شانگهای، با تغییر نظام مالکیت بر ابزار تولید و با تنظیم برنامه ریزی شده تولید صنعتی و کشاورزی توسط دولت، شکل جدید رابطه بین صنعت و کشاورزی آن طور که مارکس پیش بینی می کرد، شروع به ظهور می کند. دولت سوسیالیستی از طریق اقتصاد برنامه ریزی شده، صنعت را در عرصه تولید به کشاورزی متصل می کند. و «دولت تضمین می کند کشاورزی سوسیالیستی به نحوی برنامه ریزی شده به تولید دانه های خوراکی بپردازد و نیز مواد خوراکی غیر دانه ای و مواد خام مورد نیاز برای توسعه صنایع را تأمین کند. دولت سوسیالیستی تضمین می کند که صنایع سوسیالیستی به نحوی برنامه ریزی شده به تولید انواع محصولات صنعتی روزمره که مورد نیاز روستاهاست و نیز تولید کود شیمیایی، سموم دفع آفات نباتی و انواع ماشین آلات کشاورزی که مورد نیاز توسعه کشاورزی است بپردازد. چنین ارتباطات برنامه ریزی شده ای بین صنعت و کشاورزی در عرصه تولید معرف یک رابطه جدید است که خصلتش حمایت و تشویق متقابل بین این دو رشته است. از این زاویه، رابطه بین کشاورزی و صنعت سوسیالیستی پیشاپیش حائز یک عنصر کمونیستی است.» (شانگهای، فصل ۷)

اما، کتاب شانگهای در این جا توقف نمی کند. بلکه، شیوه تفکر ماتریالیست دیالکتیکی و تئوری عمیق تر مارکسیستی مائوتسه در مورد قوای محرکه و تضادهای جامعه سوسیالیستی را به کار بسته و تأکید می کند که در سوسیالیسم، هنوز تمایزات به ارث رسیده از جامعه کهنه عمل کرده و منبع دائمی شکل گیری تمایزات طبقاتی و اجتماعی و افکار کهنه جدید هستند و رابطه میان صنعت و کشاورزی از این امر مستثنی نیست. شانگهای می نویسد: «اما از سوی دیگر، به علت تفاوت های کماکان موجود بین صنعت و کشاورزی، و شهر و روستا، و به علت این که صنایع سوسیالیستی عمدتاً بر اساس نظام مالکیت تمام مردم بنا شده، حال آن که کشاورزی سوسیالیستی عمدتاً بر پایه نظام مالکیت کلکتیو (جمعی) قرار دارد، بنابراین اتصال برنامه ریزی شده بین صنعت و کشاورزی در عرصه تولید فقط می تواند از طریق مبادله توسط پول متحقق شود و حق بورژوازی یک جنبه ناگزیر از روابط بین صنعت و کشاورزی است. از این زاویه، بقایای جامعه کهنه در مناسبات بین کشاورزی و صنعت در جامعه سوسیالیستی کماکان وجود دارد.» (همانجا)

باز هم، به شیوه مائوتیستی استفاده از تئوری صحیح به عنوان راهنمای پراتیک و دست یافتن به رویکرد و سیاست صحیح جهت تغییر یک پدیده به سمت مثبت و هم زمان، هشیاری در مورد معضلات و تناقضات و خطرات راه، کتاب شانگهای نویسد:

«خصلت دوگانه رابطه میان صنعت و کشاورزی در جامعه سوسیالیستی حکم می کند که به طور مستمر به هر دوی این جنبه ها توجه شود. از یک طرف، ما باید اتصالات میان تولید صنعتی و کشاورزی را خوب برنامه ریزی کنیم و تضمین کنیم که تولید در این دو رشته در مدار برنامه ریزی دولتی انجام شود و هیچگاه بر لیبرالیزه کردن سرمایه دارانه تولید راه گشوده نشود. این جنبه عمده است. از سوی دیگر، مبادله کالایی بین صنعت و کشاورزی را باید به خوبی سازمان داد. هر چند این جنبه درجه دوم است اما کم توجهی به آن اشتباه است. از آنجا که اتصال میان صنعت و کشاورزی سوسیالیستی تحت نظام کالایی صورت می گیرد، در این رابطه قانون ارزش باید عمل کند. ... در عین حال این را هم باید دید که در پروسه متصل کردن کشاورزی و صنعت سوسیالیستی، مبارزه بین پرولتاریا و بورژوازی بسیار حاد است. مرتبط کردن صنعت و کشاورزی مستلزم استفاده از روابط کالایی و پولی است. این روابط دقیقاً همان خاکی است که عناصر بورژوازی نخواستند را می پروراند. با توجه به تأثیرات بورژوازی، وجود حق بورژوازی، و نیروی عادت تولیدکنندگان کوچک، عناصر بورژوازی نخواستند به طور ناگزیر و گروه گروه سربلند خواهند کرد. عناصر بورژوازی قدیم و جدید همواره می خواهند از روابط کالایی و پولی که بین صنعت و کشاورزی برقرار است برای عملیات سفته بازانه و به جیب زدن سودهای کلان استفاده کنند. به این نوع فعالیت های سرمایه دارانه باید ضربه زد. باید حق بورژوازی را در پروسه متصل کردن صنعت و کشاورزی محدود کرد. گرایش خودبه خودی تولیدکنندگان کوچک باید مورد نقد قرار گیرد. فقط بدین طریق است که می توان رابطه بین صنعت و کشاورزی را تدریجاً از رد پاهای جامعه کهنه خلاص کرده و در جهت کمونیسم پیشروی کرد.» (همانجا، همه تأکیدات از ما است)

با وجود چنین تناقضاتی، هر اشتباهی در تئوری و سیاست، در هر جنبه از تغییرات سوسیالیستی به سمت کمونیسم، از جمله در اقتصاد سوسیالیستی و به طور مشخص رابطه میان صنعت و کشاورزی، موجب عقب گرد بزرگ در سوسیالیسم شده و راه را برای احیای سرمایه داری می گشاید.

تولید کشاورزی پیش شرط بقای افراد بشر و کلیه فعالیت های تولیدی است. در اقتصاد سوسیالیستی، به این قانون عینی، آگاهانه برخورد می شود و برنامه ریزی اقتصادی با این رویکرد که شالوده و اساس اقتصاد، کشاورزی است و صنعت عامل هدایت کننده اقتصاد است، انجام می شود. بدون چنین رویکرد، کشور سوسیالیستی نمی تواند «حق خوردن و حق برخورداری از سلامت» را برای احاد کشور سوسیالیستی تضمین کند. این به معنای عدم توجه به «رشد نیروهای مولده» نیست. در واقع، برای تضمین آن که کشاورزی سوسیالیستی بتواند به حداکثر وظیفه خود را انجام دهد، توسعه علمی و فن آورانه برای بالا بردن بارآوری کار ضروری است. زیرا، بدون آن نمی توان در کشاورزی به حدی رسید که اشتغال بخش کمتری از نیروی کلکتیو مردم جامعه در تولیدات کشاورزی بتواند بقای همگانی را تأمین کند تا بخش روزافزون تری از نیروی کلکتیو جامعه بتواند از تلاش برای معیشت آزاد باشد تا بتواند به فعالیت های مادی و فکری دیگر بپردازد. اما، همان طور که در شماره قبل بر مبنای آموزش های کتاب «شانگهای» تأکید کردیم، تغییرات مداوم در «روابط تولیدی» است که باید راه را برای «رشد نیروهای مولده» باز کند.

امروزه، با نگاهی به تصویر دهشتناک از جا کن شدن و آوارگی صدها میلیون نفر و درگیر شدن صدها میلیون نفر دیگر در قحطی و گرسنگی و بیکاری می توانیم به طور بلافصل ببینیم که نظام سرمایه داری چگونه با نابود کردن شالوده کشاورزی در اقتصاد بسیاری از کشورهای موسوم به جهان سوم، فاجعه انسانی آفریده است (رجوع کنید به ضمیمه که گزیده ای از یک پژوهش بسیار مهم توسط ریموند لوتا می باشد).

در شماره آینده، باز هم با رجوع به «کتاب شانگهای» نگاهی خواهیم کرد به سیاست های مشخص چین سوسیالیستی در توسعه صنعتی ...

بخشی از کتاب «صنعتی شدن» بهره کشی جنسی، جهانی شدن امپریالیستی و سقوط به اعماق جهنم

متن کامل این پژوهش را در وبسایت حزب کمونیست ایران (م ل م) بخوانید.

«تضعیف و نابودی اقتصادهای معیشتی سنتی در جهان سوم، در جایی که مردم برای تأمین نیازهای خانواده و ضرورت‌های بقای محلی به کشاورزی می‌پردازند و کار می‌کنند، تأثیر به‌سزایی بر زنان داشته است و آنان را تبدیل به خدمتکاران، ساکنین بومی آواره، مهاجرین روستا به شهر، شهرستان به شهر، از شهر به شهری دیگر با فرصتهای شغلی محدود و ورود به سیل مهاجران جهانی کرده است ... و گاه زیر فشار زندگی، قربانی این «صنعت» شده یا این که قربانی ترافیک انسان شده‌اند. از بین رفتن دهقان و کشاورز، عامل اصلی در این وضعیت بوده است. از دست دادن زمین‌های دهقانی و کشاورزی عامل اصلی بوده است. ... در طول ۵۰ سال گذشته، شکل جدید و امروزی (معمولاً خشن) جدایی زحمتکشان از ابزار تولید به وقوع پیوسته است... {و پیامدش} نابودی زندگی صدها میلیون ساکنین روستایی در جهان سوم بوده است.

* اصلی‌ترین وسایل تولیدی که دهقانان - کشاورزان از آن جدا شده‌اند (منفک شده‌اند) زمین، ابزارهای مرتبط با زمین، و دسترسی به آب است.

زحمتکشان چگونه از وسایل تولید جدا می‌شوند؟ فرایند جداسازی اینان از وسایل تولید شامل مجموعه پیچیده‌ای از عوامل است:

- وارد کردن کشاورزی فن‌آورانه پیشرفته و بسیار مکانیکی، در ابعاد گسترده به جهان سوم. این روند، از دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ شروع شد. این کشاورزی پیشرفته، شامل وارد کردن انواع بذرها، جدید هیبریدی است که به کانال‌های عمده بازاریابی ملی و بین‌المللی گره خورده و تولیدکنندگان کوچک را تضعیف می‌کند،
- رقابت برآمده از کشاورزی تجاری جهانی و امپریالیستی،
- تصاحب گسترده اراضی دهقانی از طریق توسعه زیرسازی‌ها (مانند احداث سدها، جاده‌ها، امکانات و تاسیسات انبار برای تولیدات عمده کشاورزی و ...) که به واسطه دولت‌ها و نیابت از سوی امپریالیست‌ها پیش برده می‌شود،
- «زمین خواری» توسط گروه‌های سرمایه‌گذاری بین‌المللی خصوصی، دولت‌های خارجی و نخبگان کشور که کشاورزی محلی را به مزرعه تولید صنعتی مانند تولید روغن پالم و عملیات‌های معدن کاری تبدیل می‌کنند،
- از دست دادن حق آبه‌ها،
- فشارها و سیاست‌هایی که نهادهای «توسعه» و وام‌دهی بین‌المللی تحمیل می‌کنند. مانند بانک جهانی که با زور و فشار، بازارها را به سود صادرات از کشورهای امپریالیستی باز می‌کنند. و شرایطی را به وجود می‌آورد که، برای مثال، ذرت‌های آمریکا به ثمن بخش فروخته می‌شود و تولید محلی ذرت مکزیکی نابود می‌شود... و همچنین وام‌هایی که مشروط به کاهش حمایت مالی دولت‌ها از تولیدکنندگان کوچک است نیز عامل موثر دیگر در این مورد است.

خصوصی‌سازی بذر و کود از طریق «حقوق مالکیت اختراع» که کشاورزان را به تجارت کشاورزی امپریالیستی بند می‌کند. سلب مالکیت از دهقانان و کشاورزان خرده مالک، شامل روش‌های «قانونی» تصرف زمین از طریق اعمال فشار اقتصادی و روش‌های غیرقانونی تصرف زمین، از طریق اعمال زور وحشیانه می‌شود. در این کار، زمین‌داران بزرگ و دولت‌های جهان سوم و قدرتمندان منطقه‌ای و محلی در این کشورها، از نظامیان و میلیشیا و گنگ‌ها و اوباش استفاده می‌کنند؛ عناوین و اسناد رسمی برای مالکیت به وجود می‌آورند و از این عناوین، به عنوان پوشش قانونی برای اکتیاف یا تصرف اجباری زمین استفاده می‌کنند و به این ترتیب، زمینی که بدون عنوان و سند خصوصی، جمعیت‌های دهقانی، مردم بومی و قبایل برای نسل‌های متمادی در اختیار داشتند و روی آن کار می‌کردند، تصرف می‌شود. در همین حال، رقابت بین کشاورزان - دهقانان موجب افزایشی در بهره‌وری، اندازه زمین، توانایی استخدام کارگران می‌شود.

... تا سال ۱۹۸۳، اکثریت کارگران جهان همچنان در بخش کشاورزی بودند (عمدتاً و اساساً در جنوب جهانی). اما با شروع سال ۲۰۱۰، تنها ۲۵ درصد از کارگران جهان در بخش کشاورزی بودند.

واقعیت موجود و جاری آوارگان و بی‌جاشدگان جنوب جهانی همین جاست: مشاغل جدید بیرون از کشاورزی هیچ جا در چنان ابعادی وجود ندارد که بتواند آن‌هایی را که از زمین هایشان کنده شده‌اند، ادغام کند.

....

فرایند جدایی زحمتکشان از وسایل تولید، تکرار ساده تجربه بیرون راندن دهقانان از زمین هایشان که چندین قرن در اروپا جریان داشت و وقوع انفجار انقلاب صنعتی با محوریت انگلیس در قرن ۱۸ و ۱۹، نیست. در آن دوران، فرایند صنعتی شدن، کاربر *labor intensive* بود. تولید سرمایه‌دارانه، رشد پرولتاریای جدید کشاورزی و صنعتی را که از روستا بیرون کشیده شده بودند را برمی‌انگیخت. و تولید انبوه کارخانه‌ای، مانند کارخانجات پنبه انگلستان، شمار عظیمی از پرولتاریای جدید را جذب می‌کرد؛ البته با شرایطی وحشتناک.

اما تحت شرایط سلطه امپریالیستی کنونی، توسعه اقتصادی در کشورهای تحت سلطه جنوب جهانی، هم تابع نیازهای امپریالیسم است و هم توسط نیازهای آن معوج شده‌اند؛ و از سوی دیگر در مقابل فراز و فرودهای اقتصاد جهانی امپریالیستی بسیار آسیب پذیرند. این کشورها در حال «تکرار» همان مسیر انقلاب صنعتی گذشته نیستند. تازه، خود آن انقلاب صنعتی، وابسته به تجارت جهانی برده و فتوحات استعماری بود که هنوز پیامدهای آن در کشورهای تحت سلطه حس می‌شود.

در اقتصاد سرمایه‌داری جهانی امروز، دهقانان سلب مالکیت شده و ریشه‌کن شده جهان سوم در ابعاد وسیع درون سیستم‌های تولید انبوه صنعتی جذب نمی‌شوند. آن‌هایی که کشاورزی را، چه به اجبار رها کرده‌اند یا تحت شرایط ستم‌گرانه‌ای «انتخاب» کرده‌اند که کشاورزی را رها کنند، نتوانسته‌اند در شمار قابل توجه وارد مشاغل استاندارد و معمول صنعتی یا خدماتی شوند. آن‌ها تبدیل به جمعیت مازاد شده‌اند. می‌گوییم «مازاد» اما این کلمه به معنای «جمعیت بیش از اندازه» به دلیل نرخ بالای تولد یا کمبود مطلق منابع بقاء نیست؛ بلکه «بشر مازاد» در نسبت با تقاضای سرمایه‌داری برای کار در جهت خدمت به تولید مبتنی بر سود است.

گسترش تولید کارخانه‌ای در کشورهای جهان سوم، طی چهل سال گذشته رشد قابل توجهی داشته است. این امر بسیار مرتبط است با سرمایه‌گذاری خارجی و برون‌سپاری تولید از کشورهای سرمایه‌داری امپریالیستی؛ این ویژگی بارز اقتصاد جهانی - امپریالیستی معاصر است و برای سودآوری سرمایه امپریالیستی ضروری است. اما ظرفیت جدید تولید کارخانه‌ای در جهان سوم به طور وسیعی در دسته‌ای از کشورها متراکم شده است. سرمایه‌گذاری و برون‌سپاری امپریالیستی، همراه با گسترش ظرفیت کارخانه‌ای - صنعتی محلی، برای گستره عظیمی از جمعیت به تازگی شهری شده جهان سوم شغل ایجاد نکرده است.

گرایش تاریخی این چنین است: حرکت وسیع و گسترده ساکنین روستایی به شهرها در عمده مناطق جنوب جهانی، حرکت وسیع و گسترده به سوی صنعت و خدمات درون اقتصاد رسمی با ساعت کار و دستمزد تعیین شده در چارچوب قانونی، نبوده است.

تقریباً ۷۰ درصد اشتغال در مناطق کم درآمد و یا مناطق با درآمد متوسط جهان، درون اقتصاد غیررسمی با شغل‌های نامنظم و ناامن (اغلب موقت) است که بسیاری از آن‌ها خویش فرما یا کارگر با استخدام روزانه است (کارهایی بدون ساعت کار و دستمزد منظم؛ یا بدون حمایت‌های بهداشتی، ایمنی یا سایر قوانین مربوط به کار). این شغل‌ها از این قبیل‌اند: فروشندگان خیابانی، کارگران ساختمانی، بی‌شمار مشاغل خدماتی (تعمیر تلفن همراه)، کارگران خانگی، زباله‌گردها و کهنه‌جمع‌کنی‌ها، که با فعالیت‌های غیرقانونی مانند داد و ستد اجناس تقلبی هم‌پوشانی دارند. در هند، ۸۰ درصد مشاغل غیر کشاورزی، مشاغل غیر رسمی‌اند و در آفریقا، ۸۵ درصد مشاغل غیر کشاورزی، غیررسمی‌اند.

سرعت، درنده‌گی و رنجی که در جریان است، به حدی است که قابل اغراق نیست. در سطح جهانی نسبت جمعیتی که در شهرها زندگی می‌کنند از ۳۴ درصد در ۱۹۶۰ به ۴۷ درصد در سال ۲۰۰ و به ۵۷ درصد در سال ۲۰۲۰ افزایش یافته است. بیش از ۷۵ درصد جمعیت شهری، در شهرهای جنوب جهانی زندگی می‌کنند. در سال ۲۰۱۵، به میزان ۴۰ درصد از توسعه شهری در سطح جهانی در زاغه‌ها رخ داده است؛ در کشورهای جنوب صحرای آفریقا، بیش از ۶۰ درصد جمعیت در زاغه‌ها زندگی می‌کنند. در سال ۲۰۱۹، بیش از ۱ میلیارد نفر، یا به عبارت دیگر از هر ۷ نفر ۱ نفر در جهان، در زاغه‌ها یا به اصطلاح «سکونتگاه‌های غیررسمی» زندگی می‌کردند که آبش آلوده و خدمات بهداشتی‌اش اندک است و مناطق شهری را احاطه کرده و عمدتاً و به صورت گسترده در درون و اطراف مگا-شهرهای جنوب جهانی قرار دارند.

گرمایش زمین اثرات بزرگ و حادی بر کشاورزی در جهان سوم دارد -- از جمله خشکسالی و بیابان‌زایی. این امر تنش‌های زیست‌محیطی در شهرها، زاغه‌ها و سکونت‌گاه‌های غیرقانونی در جنوب جهانی را تشدید می‌کند. این موضوع دینامیک‌های بیرون راندن، مهاجرت توده‌ای، و ظهور «بشر مازاد» را با یکدیگر ترکیب می‌کند.

....

قطعه نامه

سروده سیروس ماهان

فوریه ۲۰۲۲

به خاطر آرزوهایی

که از ما به سرقت برده‌ای

و اندوهی

که در جانمان کاشته‌ای

به خاطر آن شیفتگانِ پر از زندگی

که از ما گرفته‌ای

و حرمان پایان‌ناپذیری

که در قلبمان نوشته‌ای

به خاطر رقص

به خاطر سرور

و سازهایی که

دم بر نمی‌آورند

و حنجره‌هایی که بیمارند

به خاطر رودهای تشنه

و گل‌هایی که

پیش از شکوفه می‌میرند

به خاطر مردمی

که به زبان خویش

سخن نمی‌گویند

و نمی‌توانند

آب تو را آب

و نان تو را نان بگویند

به خاطر کودکی‌هایی

که پیر شده‌اند

به خاطر فرزندان کار

گورخواب‌ها

کولبران

به خاطر آنانی که

صبحگاهان

به جستجوی نان

به خیابان خطر می‌کنند

باز می‌گردند و نمی‌گردند

به خاطر حجاب اجباری

که تو قانون کرده‌ای

و قتل‌های ناموسی

که تو ترویج کرده‌ای

به خاطر زنان قبرستان

زنان مبارز در بند

به خاطر پروانه‌ها

که در هوای مه آلود

که تو آلوده‌اش کرده‌ای

بر زمین خشک

فرو می‌ریزند

به خاطر روزنامه‌هایی که

منتشر می‌شوند

و آنان که نمی‌شوند

به خاطر آنان که زندگی را

در مکعب سیمان زنده می‌دارند

و لب به سخن باز نمی‌کنند

تا تو را خشنود کرده باشند

به خاطر کتاب‌های گم شده

آدم‌های ناپدید

به خاطر دار و دیوار

که شاهدان بی‌بدیل ما هستند

به خاطر ملزومات فکری کهنه‌ات

که مرا می‌آزارد

و رسن به دست و پایم می‌بندد

به خاطر به راه‌اندازی سگ‌کشی

و قتل محبوبترین حیوانات

بدون برگزاری هیچ دادگاهی

درمان نمی‌شوند

به خاطر خاوران

و در خیابان‌ها جان می‌دهند

و مادران

به خاطر تولید هیئت مرگ

به خاطر همه این‌ها

که در آن

من چاره‌ای ندارم

مرا بدون دادگاه

جز این که به زبان تفنگ

به قتل رسانده‌ای

با تو سخن گویم

و تو را با گلوله

به خاطر گلوله‌های خونین و گورها

به محاکمه بکشم

به خاطر این که سربازانت

از هر سوی مرا می‌پایند

و زندگی را بر من تنگ کرده‌اند

به خاطر هر آنچه که

من دوست می‌داشته‌ام

و تو انکار کرده‌ای

به خاطر بذرهایی که

قتل‌عام گل‌ها را

به خاطر می‌آورند

و از رویدن سر باز می‌زنند

به خاطر قلم

که تو زنجیر کرده‌ای

و آموزگاری

که رمقی به جانش نیست

که بامداد

پای تخته بایستد

به خاطر مهاجران

که از دهانه تفنگ تو گریخته‌اند

اما هرگز به زمین امن نرسیده‌اند

به خاطر بیمارانی

که پشت در بیمارستان‌ها

